لاهوتی
ایران نامه

کیومرس



نخستین تاجور کاندر زمین بود　　سر شاهان کیومرس مهین بود

استانبول
چاپخانهٔ شمس
۱۳۳۸ه - ۱۲۸۹ای

لاهوتی

ایران نامه

چو نام نامه ام را خامه بنوشت
نخستین بخش (ایراننامه) بنوشت

سلطان آقا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

استانبول

چاپخانهٔ شمس

۱۳۳۸ه - ۱۲۸۹ی

بنام ایزد بخشندهٔ مهربان

پنج سال است که از ایران دور واز نادیدن یاران دیار رنجورم . گرچه دلم ازناساز کاری جهان خون وپریشانی روزگارم از اندازه بیرون است بازهم این گناه را برکس نگیرم، چه که خواست یزدانی در این بوده واونیست مگر دادگر .

همانا کردار زشتی از من دیده وبکیفرآنم گرفتار نموده .

باهمهٔ اینها از بیداد بدخواهان وستم دشمنان یکباره یا کدل نیستم . زیرا انان نیز از روی کنشت زشت خویش در آزارم‌دستی داشتند وبر این کاربسی کوشش کاشتند .

من کینهٔ انانرا هم دردل نگاه نمیدارم وبباد افره ایزدیشان میسپارم . سخن دراز نشود ، پریشانم وخیلی پریشان ؛ گرفتارم وبسیار گرفتار .

باز هم چنین می‌اندیشم که مرد نباید گرفتاری روزگاررا بهانهٔ تنبلی ساخته یکباره از اندیشهٔ زاد وبوم خویش کناره گیرد .

گرچه راه کوشش وفداکاریم را برای ایران بسته وازاین ماتم جانم را بسختی خسته اند باز یزدان را سپاس . خامه ام نشکسته واندیشه ام درست است. اینست که در پنجمین روز دی‌ماه پارسی‌دل

بدان گماشتم که ازگاه شت کیومرز تا این روزگار (اندك داستان) ایرانرا بهم پیوسته وبسته سازم. بگونهٔ که خوردسالان ایران بتوانند ازان سود برند .

در این کار از داور مهربان یاری خواسته واز روان تا بناك وخشوران وپاکان درگاه یزدانی همراهی جسته در هما روز، نامه را اغاز نمودم . اینك پانزد همین روز بهمن ماه پارسی است که تا انجام دورهٔ پیشدادیان را نوشته ام واگر خدای بخشنده یاریش را از من باز نگیرد برآنم که ازاغازکیان وهخا منشی سخن برانم .

چندین اندیشه مرابران داشت که هر بخش ازنامه ام راجداگانه چاپ کنم . اینست که بخش نخستین انرا چاپ نموده بنام ایرانیان پاك نژاد ویژه شاگردان دبستان ارمغان میکنم .

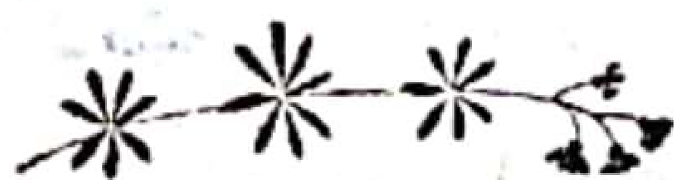
واز دادگر یزدان توانا خواستارم که درانجام بازماندهٔ ان یاریم فرماید . وباز هم اگر همان یزدان توانا ومهربان پیروزیم دهد پس ازانجام سراسر این نامه برای بار دوم بگونهٔ «بسنده» درزیاد کردن داستانهای ان کوشش نموده بار دیگر چاپشان خواهم کرد .

امید است که مؤبدان خرد مند بزرگی کرده براندکی دانش من خورده نگیرند وبرای افزونی آگاهیم هرچه رامید انند بانوشتن نامه ویا زبانی آموز کاریم فرمایند .

پانزدهمین روز بهمن ماه پارسی

۳۲۹۸ فریدونی - ۱۳۳۸ هجری - ۱۲۸۹ یزدگردی

لاهوتی کرمانشاهانی



بسنده — مفصل ، کامل

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه او نام افرین است — منزه ذاتش ازشبه وقرین است
بنام آنکه این پیدایش از اواست — جهانرا هستی وآرایش ازاواست
نمیدانم چه هست ودرچه جائی است — همین دانم که گیتی راخدائی است
چه خوش گفته است، اگردانندهٔ هست: — که با گردنده گردانندهٔ هست
نهان نبود رخش ما کورهستیم — ز ناشایستگی زو دورهستیم
وگرنه یار پیداتر زپیدا است — رخش ز آئینهٔ گیتی هوید است
مجو بادیده اورا، مشکل است این — عبث کوشش مکن کاردل است این
اگرچه ذات پاکش لامکان است — چونیکو بنگری دردل نهان است
غیورا ست اونه هردل خانهٔ اوست — دل صاحبدلان کاشانهٔ اوست
دلی اندر دل صاحبدلان است — که آن دل جای آن آرام جان است
توگر خواهی بیابی فیض دیدار — بجز این دل، دل دیگر بدست آر
نداری گرچنین دل، تاکه وقت است — بزن بر دامن صاحبدلی دست
که تا ازدام نفست وارهاند — تورا تا منزل جانان رساند

اگر جویندهٔ راه خدائی
نباشد جز محمد ره نمائی

خدیو ملك هستی ، شاه کونین	کمین میدان سیرش قاب قوسین
خدارا بنده گیتی را خداوند	که با امرش جهان بگرفته پیوند
خدا از ماسوا بر تر نشاندش	بذات اقدس خود دوست خواندش
همین بس باشد ار نیکو ببینی	که دارد همچو حیدر جانشینی

کسی کوچون علی ابن عم اوست
بجز حق هرچه‌اش گویم کم اوست

علی فرمانروای مرز هستی	خداوند بلندی ها و پستی
که گر گویم خدایش او برنجد	ورش غیر از خدا خوانم نگنجد
من ومداحی آن ذات سرمد !	زهی خجلت زبانم لال گردد
کسی کورا ستایش کرده یزدان	بمدح او بود آیات قرآن
دگر تعریف او حد بشر نیست	درا ینجا عقل را راه گذر نیست
گرت باشد تمیز وهوش وادراك	بس است این نکته کان شاهنشه پاك
بروی دوش احمد ایستاده	بجای دست یزدان پا نهاده

چه نسبت داردا و باذات الله ؟!!
خدا میداند و او ، قصه کوتاه

پس از او یازده فرزند اوبند	که اورا جانشین نا محجوبند
تمامی مظهر آیات یزدان	همه در برج دین خورشید تابان
بویژه خسرو دین ، حجت حق	خدیو آفرینش نور مطلق
شه آخر زمان مهدی موعود	که گیتی از طفیلش گشته موجود
مدائش مرده ، گرچه دیر آید	ولی نیك آید وچون شیر آید
خدائی کاین جهان پاینده دارد	تواند حجتی را زنده دارد

کنون من کار با منکر ندارم بمدح شه سخن را بر سرآرم

خود او آید کند این داوری را
دهد باد افره زشت اختری را

من و مهر علی آیینم اینست غلام این شهانم دینم اینست
من آن شاه ولی رامیشناسم پس از یزدان علی را میشناسم

درین ره هادیم (عبد علی) شد
که روی شه بچشمم منجلی شد

درخواست یاری ازاستان پیر نامدارخویش حضرت اسدالله خان (عبد علی شاه) کرمانشاهانی .

الا ای رهنما اندرره دل خدیو ملك جان شاهنشه دل
چو زاول دستگیرمن تو بودی براه عشق پیرمن تو بودی
زپا افتاده ام یاریم بنما زنفس دون نگهداریم بنما
به بخش ازمن خطا هائی که سرزد بزرگی کن مهل پایم بلغزد
زبخشش کرم کن هنگامهٔ من مددکن تا سر آید نامهٔ من
توان کشف هر رازم به بخشا زبان نکته پردازم به بخشا
توخود دانی نباشدان زبانم که بتوانم باو حق را بخوانم

توراهست ان زبان پاك یارا
بخوانم از زبان توخدارا

در نیایش بدرگاه ایزد توانا و یزدان بخشنده مهربان

خداوندا بلاهوتی کرم کن ‌ ‌ ‌ سرش را خاك راه ان قدم کن
اگر چه جرمش از اندازه بیش است ‌ ‌ ‌ دل از شرم گناهش ریش ریش است
خداوندا مبین بر بر گناهیش ‌ ‌ ‌ به بخش اورا بعجز و بی پناهیش
با کرم وچشمان ترش بخش ‌ ‌ ‌ خدائی کن بآل حیدرش بخش

خداوندا بجاه آل احمد
بحق عطرت پاك محمد

بایران و به ایرانی نظر کن ‌ ‌ ‌ رهاشان از بلا واز خطر کن
تو خود دانی که ایران مرز دین است ‌ ‌ ‌ مقام پادشاه هشتمین است
ازان روزی که کردی خلق انسان ‌ ‌ ‌ همیشه مرکز دین بوده ایران
تو تا برپا نمودی مرز هستی ‌ ‌ ‌ بد آیین مجم یزدان پرستی
کنون ان بندگان را زار مپسند ‌ ‌ ‌ پرستاران خود را خوار مپسند

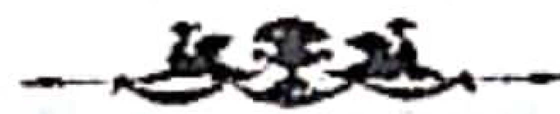
بایران فرو فیروزی عطا کن
زهر رنج وخطران را رها کن

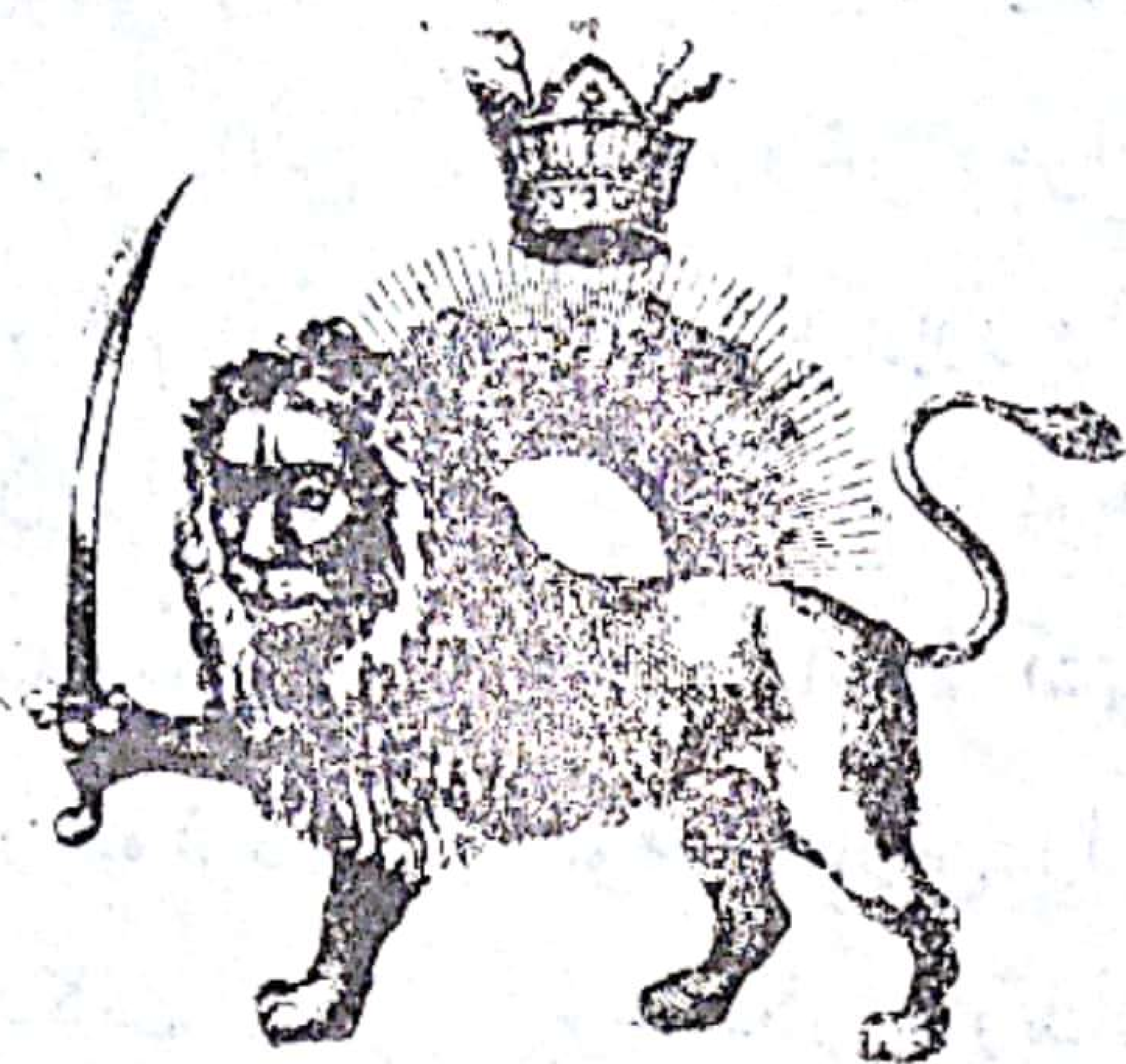
نیایش بروان پاك سر دانشوران فردوسی توسی

به پیش دخمهٔ دانای توسی ‌ ‌ ‌ سزد لاهوتیا گر خاك بوسی
ستایش سر کنی بر آن خردمند ‌ ‌ ‌ بسان بنده در پیش خداوند

بدو گوئی که ای فردوسی راد   نماینده‌ٔ ره آزادی وداد
توئی فرما نروای مرز دانش   ز تو روشن چراغ و چشم بینش
سخن را هستی و بید ایش از تواست   خرد را زیور و آرایش از تواست
تو هستی مرد درمیان دانش   چه میگویم ، تو هستی جان دانش
تو جانی و سخن مانند پیکر   خرد مانندهٔ کشتی تو لنگر
تو ایران را بدانش زنده کردی   تو مرز پارس را پاینده کردی
منم یك بندهٔ از بندگانت   پرستشکار جاویدان روانت
بر آنم تا کنم همدردیٔ تو   بگیتی نازم از شاکردی تو
توای جان خجسته یاریم کن   پرستاری در این یاداریم کن
تو را جانی است ز آمرزش سرشته   که اکنون هست همراز فرشته
در آن خرم بهشت جاودانی   که هستی گرم نوش و کامرانی
بخواه از ایزد داناو دادار   که تا فرمایدم یاری درین کار .

فری بر پیکر پاك وروانت
رسد آمرزش یزدان بجانت





اغاز سخن

کنون بایاری بخشنده یزدان — در آرم رخش معنی را بجولان
زتاریخ نژاد خویش گویم — درست انرا نه کم نه بیش گویم
شوم پویان براه نکته دانی — بگویم از نژاد آریانی
نخستین قوم کاندر خاوران بود — به تنهائی نژاد آریان بود
زبان «آرین» [۱] ازآن زمان ماند — اروپا مشرق را «اریان» [۲] ازان خواند
باسبابی که اکنون نیست معلوم — شدند آواره درهر مرز و هر بوم
گروهی رو بهندستان نمودند — نژاد هندو ازآن تار و پودند
برآنان کشان هوش است وادراک — بود هندو به آرش [۳] طاهر و پاک

[۱] arien

[۲] Orient

[۳] آرش – یعنی ومعنی

دگر برخی از ان قوم هنرمند — از این کشور ره «طونه» گرفتند
«گل» و «ژرمن» دگر کرمان و بابل — بود باقی از ان چون عطر از گل
بود برپارسی دانان مبرهن — که باشد جنگجو معنای ژرمن
گروهی رو بسوی یونان و «رم» کرد — زبدبختی نژاد خویش کم کرد
در از آئین دیگر برگشادند — ازان نسل «گرك» تشکیل دادند
بر آن گر زبان ما خبیراست — (گرك) جنك آوروراد ودلیراست
دگر قومی کز ایران روی برتفت — به «مقدونیه» وزی «ایللیری» رفت
نژادش کم کم انجا رفت تحلیل — ازاو «تروا» و «آرنت» یافت تشکیل
گروه دیگر ازایران بزودی — مکان جستند اندر کوه جودی
زکوه جودی ار آرش بجوئی — تو اورا باید «آرارات» گوئی
سخندانان این سخن را اینچنین خواند — کز آنان «ارمن» و «آلبان» بجاماند
دگر آنان کز ایران بازرفتند — بگرجستان ودر قفقاز رفتند
کنون گرجی و چرکس زان تباراست — بر اهل خبر این آشکار است
برز کانشان بلند آوازه بودند — بنام «چرغه» و «آبازه» بودند
دگر برخی ازآنان چابك وزفت — به «اکباتان» وآذربایجان رفت
نژاد کرد ومد ازآن گروهند — که از جنگالشان شیران ستوهند
گروهی نیز ازان قوم بی انباز — بشد در ساحل عمان واهواز
کسانی کاندران ساحل نشستند — نژاد پارس ویزدان پرستند

---

danube
Gaule
Germin
Rôm
Grèce
Mace doine
Illiry

Troie
Arnote
Ararate
Alban
Abazes
Okbatan

چنین گفتند دانایان این راز   که در رسم نوشتن پارس «بد» باز
ز«پاز» آن معنیٔ کاندر کتاب است   سواحل یا کنار نهر و آب است
دگرها در بلاد روس رفتند   ابا خیل و سپاه و کوس رفتند
سخندانان بدینسان بر نوشتند   که با (اسکیث) و (هون) ممزوج گشتند

فلك طومارشان را در نور دید
نژاد و نامشان «اسلاو» [۱] گردید



[۱] Slave

شاهنشاهی پیشدادیان

زهر قومی که از نوع بشر بود   نژاد پیشدادی پیشتر بود
نخستین تربدند ازهر نژادی   ازان رو نامشان شد پیشدادی
که در داد ودهش ازهر که پیشند   بمردم رهنمای هوش و کیشند
سخندان کاین گهر را باخرد سفت   مر آنرا دودهٔ (کلشائیان) گفت
چنین گویند مردان دل آگاه   که نام آور (کیومرز) است (کلشاه)
همین سرچشمهٔ پاکی همو بود   همانا آدم خاکی همو بود
بسریانی که اورا نیك دانند   مر اورا زندهٔ گویا به خوانند
دگر جمشیدیان بد نام آنان   که شد کار جهان بر کام آنان
بود جمشید از القاب ایران   که دادندی بشاهان جهانبان
زالقاب شکوه وشوکت است این   همان معنای اعلیحضرت است این
مرکب باشد این نام از جم وشید   بردانا بود روشن چو خورشید
(جم) است انکو نخستین تر زهر کس   ابا یزدان سخن او گفته وبس
«عجم را آنزمان آئین چنان بود   که جم نوباوهٔ «دیوان جهان» بود
سخن دان در «اوستاه» چون سخن راند   در آن دم نام این جم را «یمه» خواند
یمه اندر زبان سانسکریتی [۱]   بود فرمانده اموات گیتی

بود معنای لفظ «سانسکریت»ی زبان بی زیاد وکم بگیتی

بآئین عجم، جمان سترک است   ولیکن (شید) درمعنا بزرگ است
بهر شاهی که بد رادو دل آگاه   بگفتندش جمشید است این شاه
کنون هم بخردان این راه پویند   بشاهان خسرو جم جاه گویند
چو براستخر آتش زد سکندر   در انجا نامهارا سوخت یکسر
سپس چون بخت ایرانی تبه شد   زبیداد عرب روزش سیه شد
نژاد تازی ازکین آتش افروخت   سراسر نامه‌های پارس را سوخت

کتابی نیست کافی تا کماهی
دهدمان زان حقیقتها گواهی

ولی انقدر میباشد که ایران   بود دیرین ترین مرزی بدوران
چو هستان دور پیشین عصر تاریک   از آن رو راه برما گشته باریک
زاوراقی کهن از نامهٔ زند   دگر در کوهها از نقشهٔ چند
چنین معلوم میگردد بدوران   که پیش از دورهٔ آجامی ایران
دچار هرج و مرج و شور و شر بود   اسیر فترت و زیر و زبر بود
کنون معلوم نبود علت آن   که ایران از چه رو بوده است ویران
گروهی چند کیرودار کردند   به آبادیٔ ایران کار کردند
دوخیل از آن همه مشهورتر بود   کز آنان برتر و پرزورتر بود
نخستینشان همانا شائیان است   که نام دیگرش آبادیان است
کز آنان بد «جی افرام» و «جی آلاد»   وز آنان «شای مهبول» «نکوزاد
اگرچه کوشش بسیار کردند   ولی از پیش کاری هم نبردند

سپس بخت کیومرزی مدد کرد
که گیتی را تهی از دیوودد کرد



خداچون یار آن پاکیزه دین شد
خداوند همه روی زمین شد

فلك زد نوبت شاهی ببامش
جهان زد سکهٔ دولت بنامش

مر این گفتار های باستانی است
مگو افسانه های داستانی است

کنون بر داد گر یزدان دانا
کنم پوزش که بخشاید توانا

که تا این نامه‌را پیوند بدهم
از او بر پادشاهان پند بدهم

ز مرز ما ، هران اسرار مکتوم
که تاریخ جهان بنموده معلوم

بکف گیرم همان سررشتهٔ نظم
در آرم چون گهر دررشتهٔ نظم

نخستین تاجور کاندر زمین بود
سر شاهان کیومرز مهین بود

جهان از داد او رشك جنان شد
وزو آباد مرز خاوران شد

چو گیتی را ز اهریمن تهی کرد
جهان را پر زداد وفرهی کرد

نشست اندر فراز تختهٔ سنك
ازان دم گشت پیدا تخت واورنك

بسر پیچید افسر ، از گیاهان
شد آن آئین تاج پادشاهان

برهنه بد تن مردم در آن روز
شهنشه شد بدیشان دانش آموز

هنر آموز شد شاهنشه راد
بجامه دوختن دستور شان داد

بتن از دانش شه جامه کردند
ازان شادی بپا هنگامه کردند

دگر از مردم اندوره یکتن
نمیدانست کس آئین بختن

شهنشه داد دستوری بپاکی
برای بختن هرسان خوراکی

دروغ آندوره بوداز کفر بدتر
نه بد جز راستی آئین کشور

گروهی تن باین آئین ندادند
بمردم دست بد خواهی کشادند

چنان بد مردمانرا دیو گفتند
ددو بتیارهٔ پر ربو گفتند

شهنشاه بلند اختر کیومرز
بسی داد آن ددان راپند واندرز

ولی چون راهبر شان اهرمن بود
بدیشان پندشه سودی نه بخشود

برزم آن گروه از خرد دور
شهنشه پور خود را کرد مامور

سپهسالاری لشکر بدو داد
بجنك دیو ودد اورا فرستاد

شهنشه زاده بالشکر روان شد
ولیکن زیر دست دشمنان شد

بدست آن گروه کوهساری
بشد خون ازتنش برخاك جاری

چو بختش کرد رواندر تباهی
شکست آمد بکاخ پادشاهی

پس از او لشکرش بیچاره گشتند زمیدان نبرد آواره گشتند
چراغ بخت او چون گشت خواموش شدند ایرانیان یکسر سیه پوش

بسی شیون بران ناکام کردند
سپس انرا سیامك نام کردند

بگفتار خردمندان کشور سیامك بود ان شیث پیمبر
جوراد و نامدار و پارسا بود بدوران پدر او پادشا بود

همه سامان کشور او بدیدی
بکار هر کسی او میرسیدی

سیامک



ازان شهزاده فرزندی بجابود — که با کیزه نهاد وپارسابود
زبس شهزاده بدباهوش وفرهنك — شهنشه کرده بودش نام هوشنك
شهنشه اشکری ازنو باوداد — پی کین پسر اورا فرستاد
که اوبد هد مکافات بدی را — براندازد ره ورسم ددی را
شهنشه زاده انلشکر بیار است — بخوبی زهرمن کین پدر خواست
از او دیوودان نابود کشتند — همه ایرانیان خوشنود کشتند
از انشادی نیارا چهره بشکفت — بشهزاده درود وآفرین کفت
پس از سی سال داد ودادخواهی — بدو بسپرد شه اورنك شاهی
کیومرزازجهان چون بار بربست — بکاه خسروی هوشنك بنشست
بسی کفته است آنشه پند واندرز
کنون بشنوتو اندرز کیومرز

بسته های زیرین بی کم وبیش اندرز های کیومرز استکه انان راباهم پیوسته و « بسته » [۱] نمودم

۱ نماید شادی بسیار، زشتت — بروید خود پرستی درسرشتت
۲ سرشتت چونکه کرمی کم نماید — از ان بیماری انده بزاید
۳ چو افزون کشت کام زندکانی — بمیراند دلت را کامرانی
٤ دهش، همچون نهال نوبهاری است — سپاس اورا بجای آبیاری است
دهش شاخی است کزاسپاسداری — شود خرم چوکلزار بهاری
۵ بداد وبردهش هرچه آن فزاید — فرو پیروزی افزونتر نماید

---

[۱] بسته ـ شعر

۶ براه راستی چندانکه پوئی　　همان اندازه کام ازبخت جوئی

بهر پائی نهی پیش اندرین راه
شود کارت، همان اندازه دلخواه

هوشنگ



چو برتخت شهی بنشست هوشنگ　　از او بگرفت گیتی فرو فرهنگ
شهنشاهی بزرگ ونامور بود　　خدیوی مهربان ودادگر بود
همو بوده است زرتشت نخستین　　کز او یزدان پرستی گشت آئین
پیمبر بود ونیکی دین او بود　　بگیتی راستی آئین او بود
همین هوشنگ را ادریس دانند　　گروهی ازخرد مندان برآنند

هم او هرجانور را پرورش کرد ‌ ‌ ‌ ز شیر کوسپندان او خورش کرد
زکاو و کوسفند اوشیر دوشید ‌ ‌ ‌ بنوشانید برخلق وبنوشید
بساط جهل را برباد اوداد ‌ ‌ ‌ نوشتن را بمردم یاد اوداد
هم او ازسنك اهن را جدا کرد ‌ ‌ ‌ وزان آهن چه‌نیکو کارها کرد
زمانه سربسر آباد از اوشد ‌ ‌ ‌ دل اهل زمانه شاد از اوشد
هم او پرداخت بردریا کناران ‌ ‌ ‌ جدا بنمود ازآن جویباران

سپس آموخت راه کشت کاری
ره بدرودن وهم آبیاری

بروز بیستم از ماه بهمن ‌ ‌ ‌ بصحرا رفت ان شاه نکوتن
در اندم از بن یك خارزاری ‌ ‌ ‌ برون آمد بناکه تیره‌ماری
شکفت آمد شهنشه‌را ازان مار ‌ ‌ ‌ بکفت اهریمن است این مردم آزار
به یزدان سرکش است وریمن است او ‌ ‌ ‌ بباید کشتنش اهریمن است او
بسختی سوی مار افکند یك سنك ‌ ‌ ‌ بسنك دیکر امد سنك هوشنك
فروغی کشت پیدا زان میانه ‌ ‌ ‌ بزد برخار وکرد آتش زبانه
از انجا آتش سختی برافروخت ‌ ‌ ‌ در آن آتش تن ان مارهم سوخت
شهنشه پیش یزدان خاك بوسید ‌ ‌ ‌ زمین را با «عشته» پاك بوسید
سپس فرمود کاینسان روشنائی ‌ ‌ ‌ بود آثار انوار خدائی
بنام ایزد ، آن دارای پیروز ‌ ‌ ‌ ستایش کرد اتش را از آن روز
بهرسال اندران روز معین ‌ ‌ ‌ بهرجا آتشی کردند روشن

در ازشادی وعشرت برکشادند
همی جشن سده نامش نهادند

مکو ایرانیان آتش پرستند ‌ ‌ ‌ کمانان منکر این کفته هستند

عشته : اعتقاد، عقیده

ولی آتش چوروشن بودورخشان بگفتند این بود نوری زیزدان
بنام ایزد اورامی ستودند باتش زان ستایش مینمودند

چهل سالان شهنشه مرزبان بود
جهان ایران واو شاه جهان بود

کاش راایزد از دانش سرشته است فراوان نامهٔ نیکو نوشته است
کنون زانها یکی تنها بجاماند کهاوراشاه«جاویدان خرد»خواند
دران نامه،در،ازهرراز سفته برای ما بسی اندرز کفته

منش بی بیش وکم پیوسته سازم
بزیرین جامه اورا بسته سازم

بستههای زیرین بی کم وزیاد از اندرز هائی است که وخشور روشن نهاد شت هوشنك درنامهٔ جاویدان خرد فرموده

۱ سوی یزدان بود اغاز وانجام بود یاری ز ایزد، بهر هرکام
۲ کسی کاغاز را بشناخت نیکو نباشد جز ستایش پیشهٔ او
زانجام انکه آکه کشت جانش بشد یك بندهٔ از بندکانش
۳ کسی کویاری از دادار دانست فرون کشت وخودراخوار دانست
٤ کسی کوبرد سوی دادکر راه وزان داد و دهش کردید آکاه
به بند بندکی بنهاد کردن بزد ازسرکشی وخود سری تن
٤ نکوتر بخششی کز سوی داور رسد بربندکان اوسراسر

دراین کیتی بود «دانش» وزان پس   بود آمرزش ان کیتی وبس
٥ بود ازبنده، خوشتر ارزو، آن :   که خواهد تن درستی را زیزدان
٦ نکوتر «کفته» کاندرروی خاك است: ستایش کردن یزدان پاك است
٦ دکر فرمود هوشنك زبردست   « نکوکاری» بکیتی چار کونه است
نخستین دانش است ازافرینش   دکریك دوستی ومهر دانش
سوم «پرهیزکاری» های مردم   بود نیکومنش بودن چهارم
٨ مهین هوشنك ان دارای بینش   سپس فرمود: دانی چیست «دانش»
بود دانستن آئین یزدان   بجا آور دنش را مهر آن دان
شکیبائی بود پرهیزکاری   کز اندهها نجوشی ونزاری
دکر نیکومنش بودن همین است   که سازی نیست یکسر «خواهش» پست
سپس فرمودان شاه سرافراز   که جانش داشت آ کاهی زهرراز
که هر «کیشی» بمانند سرای است   که روی پایهٔ چندی بپای است
یکی زان پایهها چون کشت ویران   نکوشند ار پی آبادیٔ آن
زیان آید بدیکر پایهایش   پس از چندی شود ویران سرایش
همینکونه است «آئین» های هر کیش   که بر هریك زیان آید کم وبیش
ازان اندك زیان کر چشم پوشند   برای چارهٔ ان کر نکوشند
رود از یاد آیینهای دیکر   سپس ویران شود ان کیش یکسر
دکر فرمود ان شاهنشه خاك   که «خوی» بندکان ایزد پاك
بروی چارپایهٔ نیك برپا است   که از آن پایهها این خانه برجاست
نخستین «دانش» و پس «بردباری»   سوم «پاکیزهدامانی» است «باری»

چامه - قصیده
بسته - شعر
شت - حضرت
باری - خلاصه، الحاصل

چهارم پایه از آن داد باشد — کزو مرز جهان آباد باشد
پی «دانش به نیکی» هاشتابند — برای انکه بروی دست یابند
پی دانستن بدهم بکوشند — که بشناسند وچشم ازوی بپوشند
زنیك وبد بشو آكاه ومستیز — بدان بکرای وازاین یك به پرهیز
۱۲ دکرفرمود: دانش همچوجانست — تنش رفتار نمودن با آنست
بود دانش، درختی پاك ونیكو — همان کردار چون باروبر او
بود دانش پدر نزد خردمند — ورا کردار باشد جای فرزند
۱۳ بدانش کر نیفزایند کردار — مر آن دانش بود بیمایه وخوار
دکر کردار بی دانش بود خام — نیابد کردهٔ بی دانش انجام
۱٤ همه کار جهان. فرمود، بازی است — توانکر بودن اندر بی نیازی است
۱۵ بود در بی نیازی چشم سیری — چنو آسایش اندر کوشه کیری
۱٦ زخواهشهای بی سود وزیانکار — اکر بکذشتی آزادی دهد بار
چوباجان تو «خواهشها» بکین است — از آن بکذر که آزادی همین است
۱۷ بکیتی نادرستیها زسستی است — همانا راستی اندر درستی است
۱۸ دکرفرمود در «بی خواهشیها» — بود یکسر بزرکی وخوشیها
۱۹ سپس فرمود هوشنك نکوکیش: — برون آر آزمندی ازدل خویش
که کردد باز هربندی زپایت — به تن اسایشی بخشد خدایت
۲۰ ستم کستر پشیمانست جانش — کنند ازخود، ستایش مردمانش

خواهش — مقصود خواستن نفس است
کیش — دین
آئین — قاعده، قانون مذهب
خوی — طبیعت

٢١ ستمکش را دل آسوده است و شادان اگرچه سرزنش بیند بدوران
٢٢ بخرسندی است دارائی فراوان گدائی : رنج بردن از پی نان
٢٣ سپاس ایزدی هرکس ندارد گرسنه یا برهنه گر سر آرد
همیشه بی نیاز از روزگار است بجان پیوسته خرم چون بهار است
٢٤ بود بسیار جو پیوسته درویش ورش دارائی از گیتی شود بیش
٢٥ همیشه آزمندان تنگدستند وگر شاه جهان گردند، پستند
٢٦ دلیری، پردلی هست و سترگی نهادن پا بهر کار بزرگی
شکیبائی بهر سان رنج و دردش که نپسندد سرشت هیچ مردش
٢٧ چو نیرومند گردیدی و پیروز بود خود داریت بخشش در آن روز
٢٨ دگر هرگونه بخشش کن بهنگام که آنرا هم جوانمردی بود نام
٢٩ بهر کاری که کردی پیش بینی در آن کار استواری بیش بینی
٣٠ دگر فرموده‌ان ارجمند است که: آسایش به گیتی چون سمند است
که باشد زیر بار رنج انبوه لگام او بود در دست اندوه
٣١ بتو نزدیک گردیده است مردن تورا نبود توان چاره کردن
به تندی روز و شب اندر گذارند بزودی روزگارت بر سر آرند
٣٢ گرامی دار مردن را بهرگاه همیشه باش او را چشم برراه
٣٣ چو «آسایش» بگیرد خوی با تن تو را باید بیندیشی ز مردن
٣٤ ز آسایش چو خوش گردی و دلشاد درون آن خوشی زاند وه کن یاد
ز آسایش مشو بسیار دلخوش که سوی رنج باشد باز کششش
٣٥-٣٦ بود از سخت گیری نرمیت به چنان کز هر شتاب آهستگی به
٣٧ زبردستی کند بر شاه چون رو دگرگون میشود اندیشهٔ او
سپس در راه کج توسن براند از او هر راستی پوشیده ماند
٣٨ سخن را مرد باید در نیوشد مگر در چار جا زورخ بپوشد

کسی کر کویدت: نادانی ما — بود از بردن رنج شکیبا
وکر کوید: خردمندی بدی کرد — بمردی، کش نکوئی کرد آن مرد
وکر کوید: که پاك و پرده داراست — زنی کو نادرست وزشت کاراست
وکر کویند باتو: آزمندی — شکیبا شد باندك، روز چندی
۳۹ بگیتی سه زیان باشد هویدا — که اورا راه چاره نیست پیدا
نخستین دشمنی از خویش وپیوند — دوم رشك همال وهمسر چند
سوم زان، کر بدوزد دیده، شاهی — بدارائی مرد بی پناهی
۴۰ بهین کاری که هیچ آنوازیان نیست — بجز سه چیز اندراین جهان نیست
پرستش کردن دانا به یزدان — شکیبائی دانشمند مردان
سوم دادو دهشها از بزرکان — زشاهان وخدیوان وسترکان
۴۱ دکرسه چیزدرکیتی بهراست — که آن سه چیز سیری ناپذیراست
تن آسائی و دیکر زندکانی — سوم، زاندختنی، هرچه انکه دانی
۴۲ هر آن رنجی که بفرستدش یزدان — بجز مردن نباشد چارهٔ ان
۴۳ زانده ها از آن انده بتر نیست — که بمانی بگیتی خواهش زیست
۴۴ خوشی دراین جهان نبود زسه بیش: — شکیبائی بهرچه آن آیدت پیش
نخوردن انده روزی فردا — سوم باشد سپاس نیکوئیها
۴۵ سه انده اندر بن پست وبلندی است — نخستین رنج درد آزمندی است
دوم در خواست ازاین مردمان دان — سوم هرچه آن ازان کردی پشیمان
۴۶ زهرچیزی که اندرروزکاراست — جونیکو بنکری بخشش چهاراست
بود بنیاد کردن زان نخستین — دوم زن خواستن ازروی آئین
دکر «زردادن» و «وارسته بودن» — بدین چیزی نبباید فزودن
۴۷ زجاویدان خرد اندرزمیخوان — چهار ازچیزهارا رنج میدان
نخستینش زن وفرزند بسیار — دکر یك تنکدستیهاست زان چار

سوم زان رنجها، همسایهٔ بد | چهارم زن که نافرمان شد و دد.
۴۸ بگیتی چار سختی هست، دانی | نخستین پیری است و نا توانی.
دوم بیماری کوتازه زاده | نبوده در نهاد خانواده
سوم وام فراوان است و زان پس | ره دور و پیاده ماندن کس
۴۹ زن نیکو بود آسایش مرد | بلی هر خانه را آباد او کرد
زن نیکت پرستاری نماید | به نیکو کاریت یاری نماید
۵۰ کسی کاین کارها از او نیاید | بدان کس مرد گفتن می نباید.
نخست آنکو برزم زن شتابد | بکوشد لیک پیروزی نیابد
دوم انکس که بنیادی گذارد | نکوشد تا بانجامش بیارد
سوم نامرد در گیتی است انکس | که تخمی را بکشت و ندرود پس.
۵۱ سه چیز است انکه باید از ره هوش | خردمندان نسازندش فراموش.
یکی ویرانی مرز جهان است | دگرگون گشتن و برگشت آنست
سوم راز بخهای این جهان دان | کزان دردی است کورانیست درمان.
۵۲ خدا و مرگ را ای مرد آزاد | درین گیتی نباید برد از یاد
۵۳ دو چیز است انکه هر کس نیک داند | نباید آن دو دریا دش بماند
نخستین با کسی نیکی که کردی | دوم آن بد که بانو کرد مردی.
۵۴ نه هرگز ارزو های درازت | تواند انکه سازد بی نیازت
۵۵-۵۶ خود آرایی جوانت کی نماید | ز دارو، تندرستی بر نیاید
۵۷ بگیتی شاد و برخوردار باشی | اگر دارندهٔ این چار باشی
نخست ان پارهٔ نانی که داری | بدست از دست رنج خود بیاری.
دگر زان چار برخورداری تو | بود در «دوستی یاداری» تو
از انها «راستگوئی هست» سوم | دگر زان «پا کدامانی» چهارم
۵۸ درین گیتی، اگر نیکو بدانی | بود شش چیز، بیخ «کامرانی»

نخستین خوردنیهای گوارا   دوم فرزند نیک دانش ارا
زن همراه‌تو ، سوم از آنست   چهارم همنشین مهربانست
دگر پنجم از انها ، گفتن‌راست   فراوانیٔ دانش بی کم وکاست
٥٩ فرومایه نگردد به زیاری   نگیرد بهره از اموزکاری
که تیغ نیک هرگز مرد بخرد   نیارد ساختن از آهن بد
٦٠ سه‌چیزاندرسه‌جابس‌سودمنداست   خوش‌انکوآیدش‌این‌سودبردست
گرسنه گرکه درمانی وناکام   گذشت تواست دراینگونه‌هنگام
دوم‌درخشم اگرخوددار هستی   سوم بخشش بگاه تنگدستی
٦١ بدان چیزی که برناید مپیچید   که‌بران بخردان رانیست امید
٦٢ برای‌خود نخواهد مردنیکو   هرآن چیزی که‌نبود درخوراو
٦٣ هران کاری که نتوانند کردن   خردمندان نگیرندش بگردن
٦٤ کسی‌را کونیا شد آزمایش   دهد درهشت‌چیز آنکس نمایش
نخستین خشم بیمایه‌است‌ودوم   بودان بخشش بی‌جا بمردم
سوم اندر تباهی رنج بردن   دگر نشناختن از دوست دشمن
دگر بیگانه را همراز کردن   در از هرراز بر او باز کردن
سپس برمردم نا آزموده   گمان نیکی وکار ستوده
سخن از بی‌خرد باورنمودن   دگر بی سود گفتن سر نمودن
٦٥ به‌کنکاش آن‌کسی کوکاربندد   زآسایش داش دایم بخندد
٦٦ مناز ازدوستیٔ شاه چندان   که باشندت کسانش دشمن جان
٦٧ زشه‌شایسته‌نبود مست گردد   که‌هوش‌او زمستی پست گردد
زنگهبان‌اواست،دیگرکس نشاید   نگهبانرا نگهداری نماید
٦٨ تو ازاین‌گفته‌هاهرگزمشودور   مشو اندوهگین از تلخ وازشور
٦٩ مباش‌از روزگار ایمن بیکدم   که باشد دشمن فرزندآدم
٧٠ نپرهیزد زدشمن گرکه جانت   چه سود اندرز وپند دیگرانت

انجام

سپس فرزندشه تهمورس راد　　پس از هوشنگ دست داد بگشاد
پدر زان «تهمرز» ش نام فرمود　　که در مرز او یگانه تهمتن بود
سر دیوان چو آمد در کمندش　　لقب دادند مردم ، دیو بندش
نژاد دیو را آواره بنمود　　در داد و دهش بر خلق بگشود
سمند آنروز «توسن» بود و سرکش　　چو دیگر جانورها اهرمن وش
شهنشه کرد زین وزد لگامش　　به نیروی خرد بنمود رامش
سپس فرمود هر کس هست آزاد　　زهر کیشی که میخواهد کند یاد
به پیمانی که ، نگراید به سستی　　نگردد هیچ، جز گرد درستی
بدور، آن خدیو نیک کردار　　همانا خشکسالی شد بدیدار
شهنشه گفت : این مردم سراسر　　بوند اندر بر یزدان برابر
خود این کار از توانگر هست شایان　　که بخشاید بجان بی نوایان
مر این فرموده را اینکو بسنجند　　خوراك روز را باید ببخشند
بدین آئین ، ز دارا و تهی دست　　شبانگه هر کسی را خوردنی هست

بدین فرموده هر کس آفرین خواند
از آن دم روزه بگرفتن بجا ماند

سپاهان را شهنشه کرد بنیاد　　ز تهمورس بشدان شهر آباد

بسی اندرز فرموده است نونو
از آنان اندکی مانده است بشنو :

باندك گر شکیبائی تو، شاهی　　که او به باشد از بسیار خواهی

شهنشاه نکو اندیش و بیدار کند در خشم و پیروزی همان کار
که کاه آشتی و زیر دستی درانجامش نیارد رو به پستی
« خردمند آنکه کاه چیره‌دستی بیاد آرد ز روز زیر دستی »
ز خوی نیک آن شاه خردمند چنین بنوشته اندر نامهٔ چند
که روزی داد فرمان بر سپاهی که تا کیفر دهد بر بی کناهی
چو شد نومید آن مرد کنه کار زبان بکشود بر دشنام بسیار
شهنشه چون از او دشنام بشنود نمود آزاد و بر جانش ببخشود
سپس فرمود: چون این مرد بدنام بمن کفت اینهمه نفرین و دشنام
دلم از کفتهٔ او پر زکین شد از آن کفتار جانم خشمکین شد

تهمورس



درآندم کر بخونش مینشـاندم   بپاداش بداورا میرساندم

بی آسایش دل کردمی این

نه بهر ایزد و ودرپاس آئین

پس ازسی سال آن شاهنشه پاك   زتخت عاج شد بر بستر خاك

بس ازتهمورس آنشاه هنرور   بشد جمشید شاهنشاه کشور

چو بد فرزند شاه وجانشینش   بشد دارای دیهیم ونگینش

فروزان اخـتر بخت عجم شـد   که شاهنشاهشان جمشید جم شـد

بر برخی زمردان دل آکاه   سلیمان پیمبر بود ان شاه

جمشید



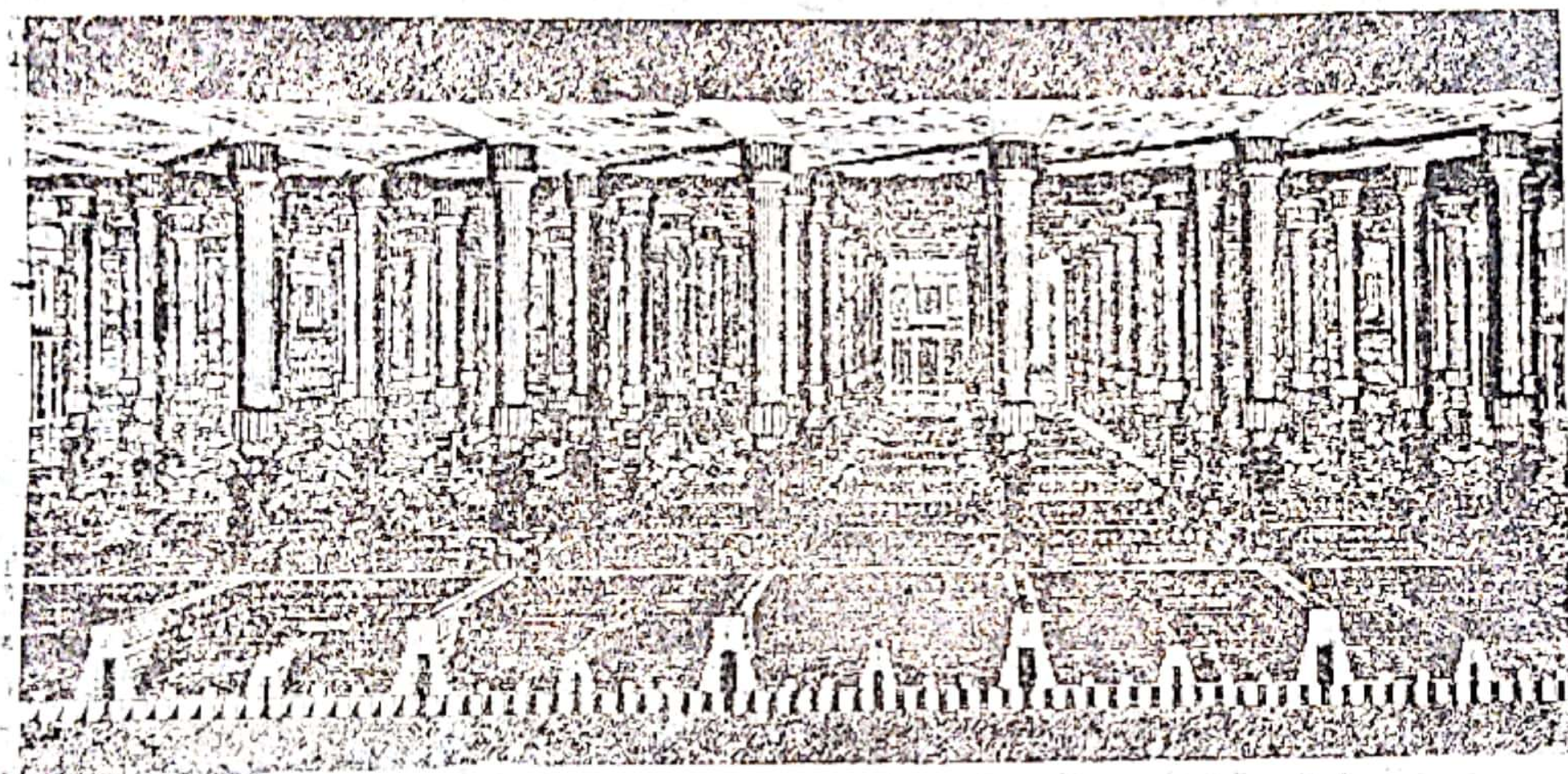
خردمند و بزرگ و داد گر بود　　دلیر و نامدار و پر هنر بود
ازان شاهنشه ایران زنده گردید　　به نیکی نام او پاینده گردید
در از هر پیشرفتی او گشاده　　هنرها بس بمردم یاد داده
دزان دوران نبد جای درنگی　　مگر «هنگ» و پناه تخته سنگی
چراغ دانش شه چون برافروخت　　بمردم خانه سازی زا بیاموخت
نخستین کس که برگ جنگ را ساخت　　بد ستور شه این نرد خرد باخت
به پیش مردمان از دانش تنگ　　گهر را شاه بد همسنگ با سنگ
گهر را شاه بر مردم شناساند　　پزشکی نیز ازان دوران بجاماند
شنا کردن ز شه آموخت هر مرد　　ز رنگ آمیزی ، او آگاهشان کرد
بهر جایی زره بنشاخت یک سنگ　　میان هر دو سنگی کشت فرسنگ
سپس فرمود جمشید خردمند　　که یکسر مردمان بر چار بخشند
نخستین بخش ، دانشمند مردان　　دوم جنگ آوران بودند و گردان
سوم برزی گران با هنرها　　چهارم بد گروه پیشه ورها

بگفته شاه هر کس بود ناچار
که باشد مردم یک بخش ازان چار

شراب ناب را او در سبو کرد　　نخستین دردرا درمان از او کرد
چو از آن شاه بد پیدایش او　　ازان رو نام ان شد «شاه دارو»
به بیماران دوای درد وی کرد　　نخستین دردرا درمان زمی کرد
همه مردم ز خسرو شاد بودند　　ز بیماری و رنج آزاد بودند
نبد چون تنبل و بیکار یک تن　　سه صد ساله نشد بیمار یک تن
پزشکی کرد انسان پیشرفتی　　کز وماندند مردم در شگفتی
گمان کردند مردن نیست گردید　　ز گیتی مرگ را جمشید بر چید

هنگ : غار

بخاك پارس، پس شهری بنا کرد　　دراو تختی برای خود بپا کرد
شهنشه نام آن استخر بگذاشت　　دل خودرا به آبادیش بگماشت
هنوز ش نام باشد (تخت جمشید)　　ولی بنیان ان ازهم بپاشید



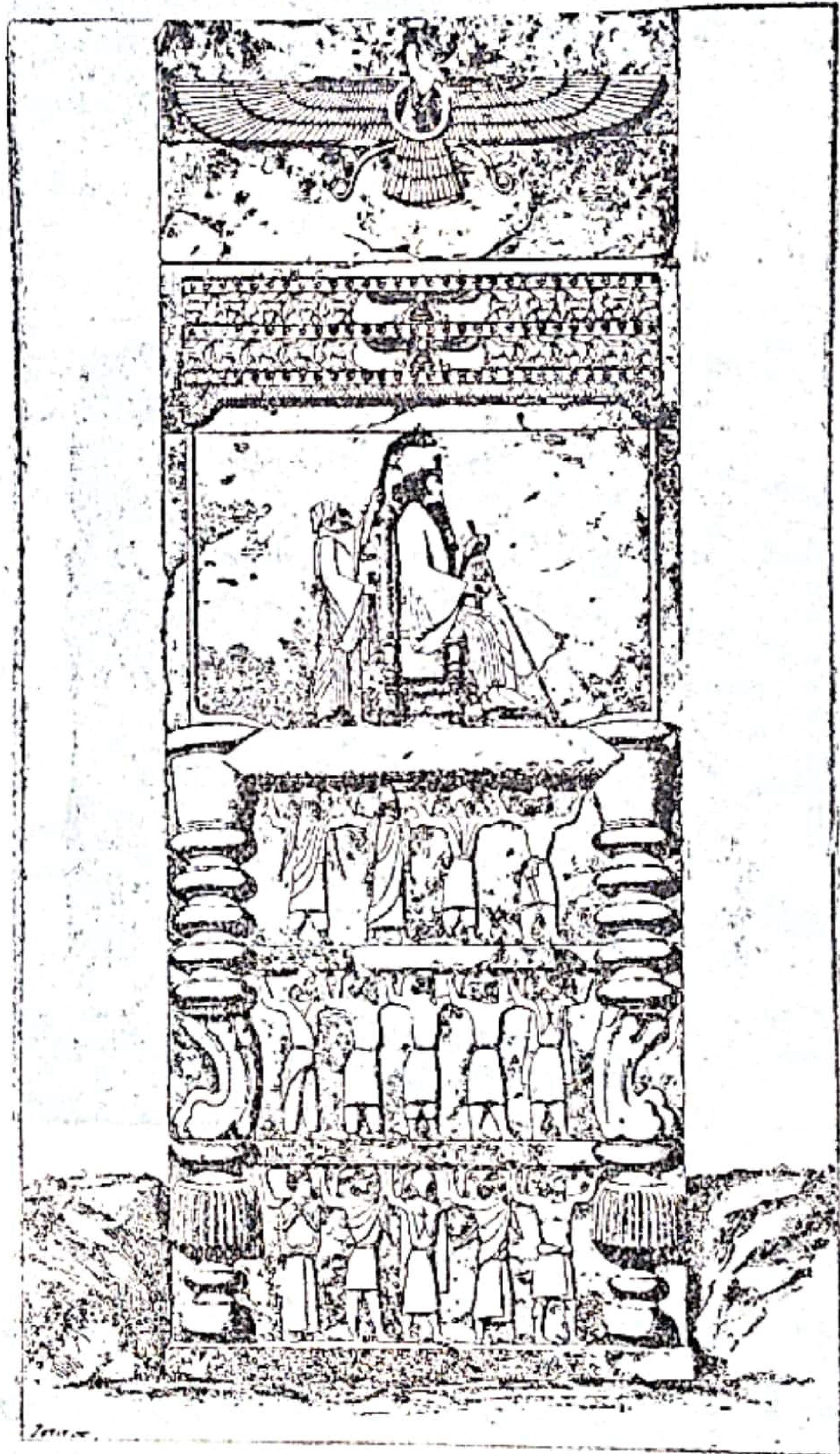
یکی ازتالارهای صدستونی تخت جمشید

کنون ان طاق ودیوار شکسته　　دهدیاد از هنر های خجسته
خرابیهای ان فرخنده بنیاد　　زابادیٔ ان دوران دهدیاد

بلی ویرانه شد از پستیٔ ما
ندانم کی سر آید مستیٔ ما

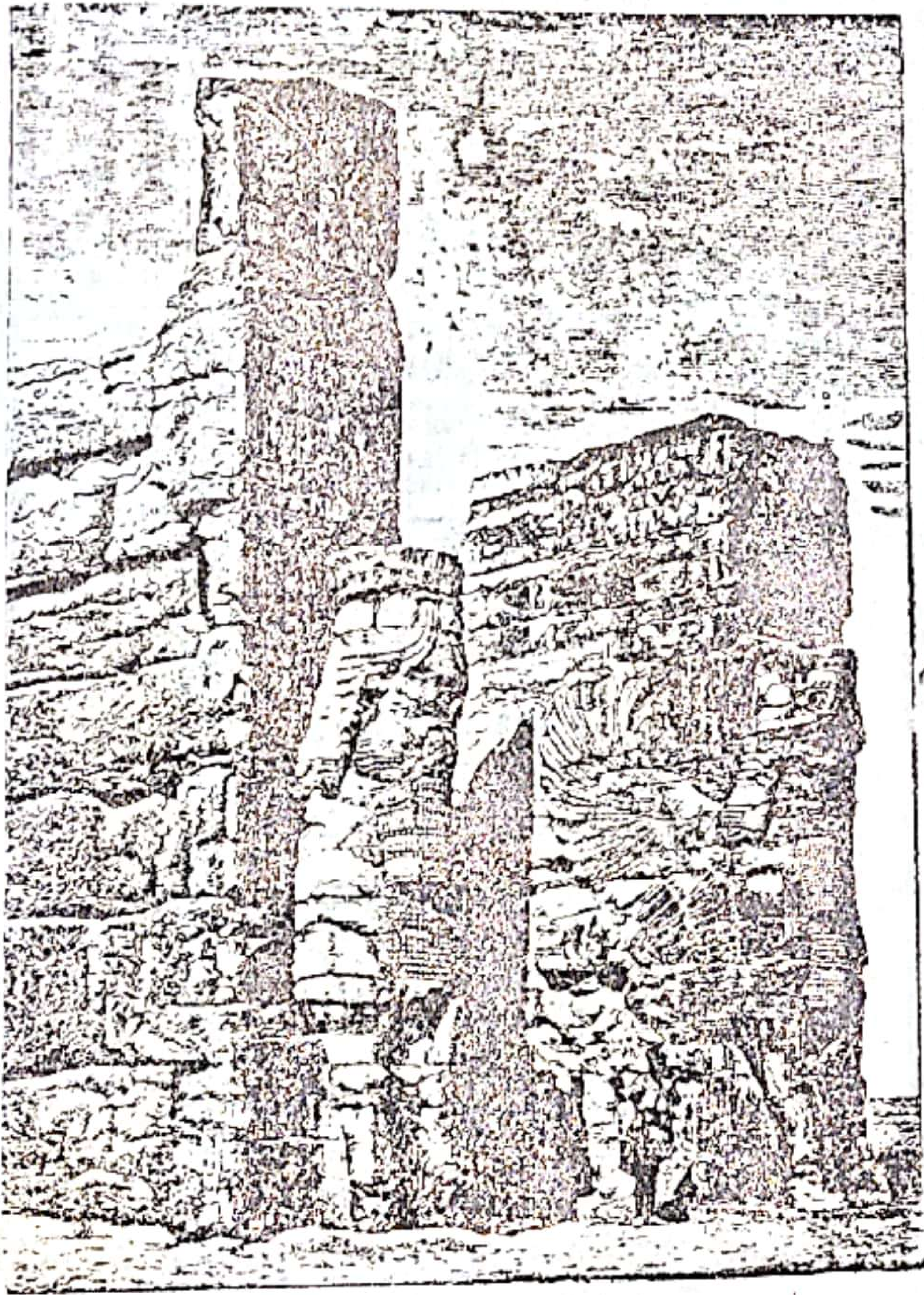
شهنشـه ان گهر هائی که بودش　　بران تخت خجسته برفزودش
چنان تختی شد ان گاه سر افراز　　که کرد از آبرو برآسمان ناز
نخستین روز ماه فرودین شد　　زوزیبائی زمین باغ برین شد
شهنشه مردمانرا پیش خودخواند　　برآنان سیم وزر بسیار افشاند
چوآنسان جشن شایان رابپاداشت　　بشدبرتخت وچترزر برافراشت

بر اوبس آفرین خواندند مردم که با دانام بد دردوره ات کم
زمین بوسید هرکس در برگاه خوشا، میگفت هرکس برشهنشاه
بفرمان خدیو اهرمن سوز
همه آنروز را گفتند نوروز



سپس جمشید جم تردنوی باخت به نیروی خردا بینهٔ ساخت

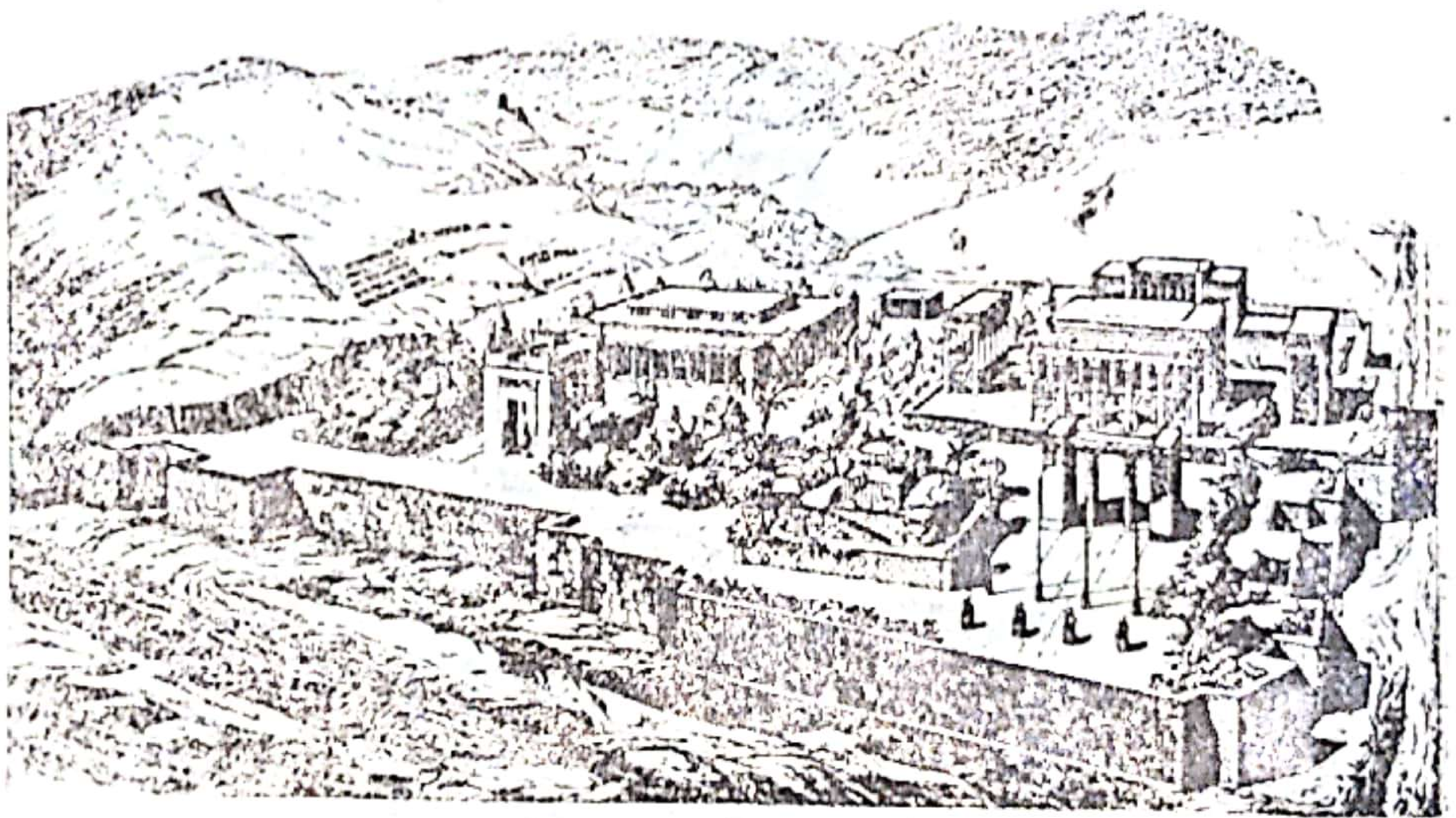
ندانم آینه یا دفتری بود　　کزو آگاهی ازهر کشوری بود
شهنشه خوانده بودش جام جمشید　　در اوکار جهان‌را پاك میدید
نوشتند ارچه درتاریخ ایران　　که نهصد سال بود انشه جهانبان
سرانجام ازره یزدان برونشد　　بدست اهرمن زار وزبون شد



خرابیهای تخت جمشید (استخر)

ولی پیش خرداین گفته سست است　　باو این ناسپاسی نادرست است
زروی دانش ارنیکو بسنجی　　سزد کز گفت لاهوتی نرنجی
مهین جمشید از بس دادگر بود　　بمردم مهربان تراز پدر بود
از آن شه مردمان دلشاد بودند　　بدور داد او آزاد بودند

پس از مرگش ستایش مینمودند روانش را نیایش مینمودند
چنین گفتند کان شه پارسا بود فروغی از تجلی خدا بود
ازاین رو کیش و آئینشان بزودی تناسخ گشت یا وحدت وجودی
پس از او هرکه شاهنشاه میشد خدیو آن خجسته گاه میشد
بگفتند این همان جمشید باشد فروغی تازه زان خورشید باشد
چو کم کم سست شد یزدان پرستی ازینرو کرد ایران رو به پستی
هنر نابود گردید و، خرد کم رهٔ موهوم آمد پیش مردم



نمونهٔ از خرابهای تخت جمشید

همه ایرانیان گمراه گشتند بیکدیگر بدو بد خواه گشتند
چو بر کردار ایران دیده بگماشت نژاد تازی ازان سود برداشت
از این کردار بد تازی نژادان شدند آگاه و گردیدند شادان
دورنگی چون پدید امد زمردم مسلط شد بدیشان خیل جرهم
چراغ بخت ایران تیره گردید بکشور نسل تازی چیره گردید
گروه بابلی ونسل نمرود بر ایران پنجهٔ بیداد بگشود

ازان سوی فرات اعراب باهم   بتازیدند سوی کشور جم
برون بدخواه کرم رزم و کین بود   درون آشوب کیش وجنك دین بود

دورنکی اتشی جانسوز باشد
درست امروز چون آنروز باشد

ضحاک



فقط جائی کز آن بد، در امان بود   یکی کرمان و، دیکر سیستان بود
دکر قوم (مد) و کردان نامی   نکر دیدند کرد خویش کامی
ز آئین بزرکی کم نکردند   به پیش دیو بالا خم نکردند .

دورهٔ ماردوشان

جو انان دودهٔ نمرود بودند   از ایشان خلق ناخوشنود بودند
همه کردارشان بر ضد دین بود   دل مردم از آن اندوهگین بود
کشوده بدهمه کام وکلوشان   بدوش آویخته چون مار موشان
ازین بکذشته بدهر نیزه داری   بدوشش نیزهٔ بر سان ماری
بایرانی چنین آئین کران بود   که مار اهریمن تیره روان بود
ازین رو در زنفرین برکشادند   بدیشان « ماردوشان » نام دادند
عرب این‌نام راچون بر شنفتند   معرب کرده و «مرداس» کفتند
چنین کفتند دانایان این راز   کز اژدرهاك مشتق کشت ضحاك
چوبد بسیار تازی ایشان رام   ازان روکشت بیور ایشان نام
بر ایرانیان انروز ، خیلی   خجسته بود حیوانات اهلی
عرب چون کوسپندوکاومیکشت   نبود این شیوهٔ آئین زرتشت
بکفتند اهرمن کردار هستند   بکین کاوو، یاز مار هستند
دوپانصدسال کردآن قوم تازی   بخاك پاك ایران ترك تازی
پسین آن شهان بدزشت وپر آك   که بر اوماند باقی نام ضحاك
زبس خونخوار بود انشاه نا کس   باوبهر مثل میکفت هرکس:
نکردد سیر مارکینهٔ او   جزاز مغز سر مردان نیکو
وکرنه مار دردوشش نبوده‌است   سر آن‌مار درکوشش نبوده است

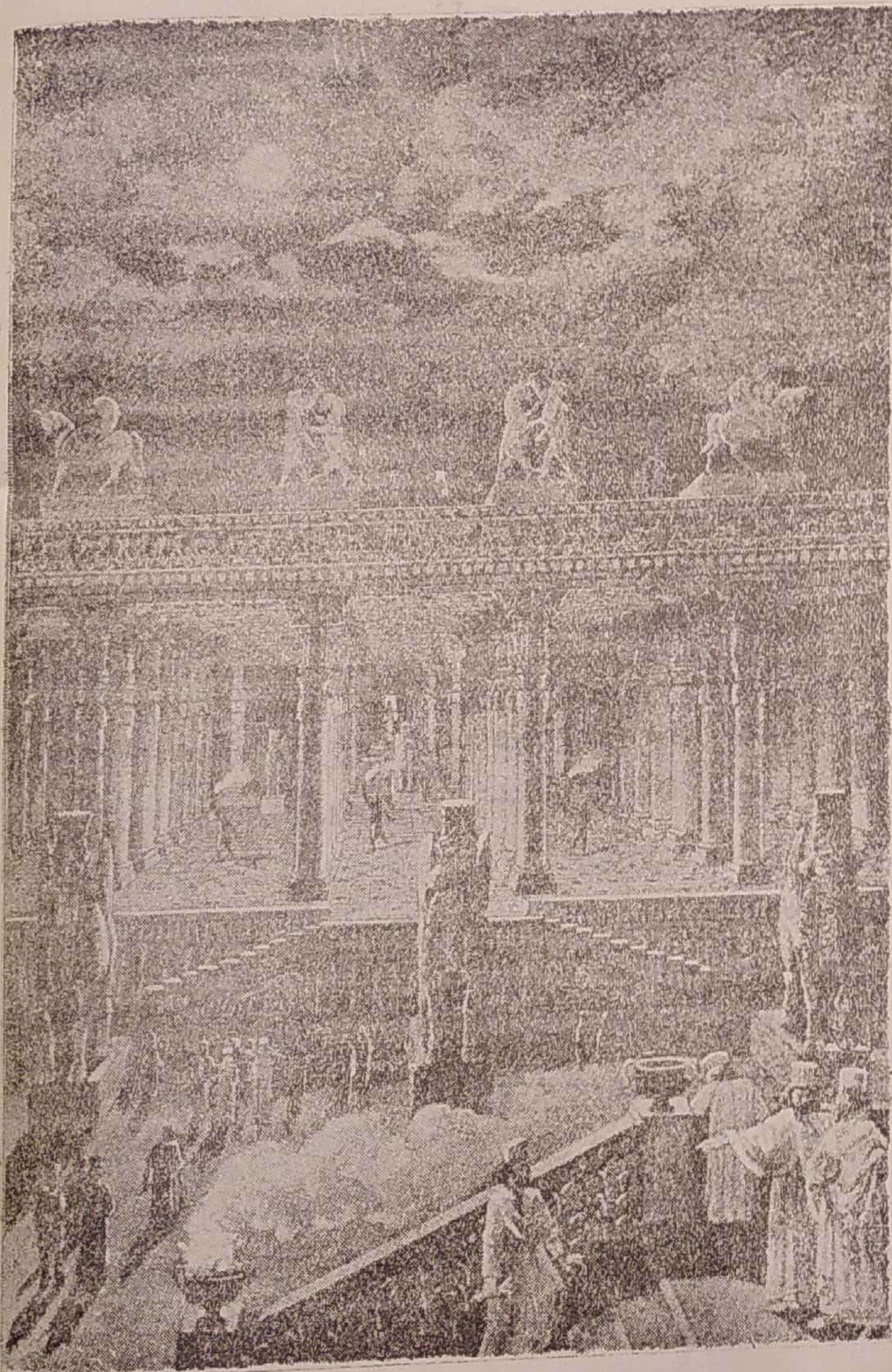
چو دشمن بود با آیین زردشت
هر روزی گروهی تازه میکشت
کسی را بر درختی لخت بستن
تنش را پس بجرم خام خستن
ز ضحاك است و ماند از آن زمانه
از ان کفتند آنرا « تازیانه »
بدار آویختن هم زان زمان ماند
چنین تخم بدی ضحاك بنشاند
چو جور تازیان از حد فزون شد
دل ایرانیان لبریز خون شد

بشهر اسپهان شیر نری بود
ببازار اندرون آهنگری بود

دلیری بود پاك و نیك کردار
بسی فرزند بودش نام بردار
که با دست عرب درخون نشستند
یکایك دیده از کیتی به بستند
دل آهنگر از انده بجوشید
به تن پیراهن ماتم بپوشید
ولی بیدار بود و کار دیده
نبد چون مردمان نورسیده
بدان شد تا بدی را چاره سازد
از ایران دیو را آواره سازد
نخست اندیشه اندر کارها کرد
بهرجا سرزنش ازمارها کرد
به پیش هر کسی بنشست و برخواست
سخن ها کفت هر جا از چپ و راست
که هان، این تازیان بی هنك و تاوند
پرستشکار مار و خصم کاوند
فروغ ایزدی نبود در آنان
بجز کیش بدی نبود در آنان
بهرجا تخم زشتی برفشاندند
خجسته کاو را در خون نشاندند
نه کاو و کوسپندان پاك جانند
همه روزی دهان مردمانند
چرا خونشان بناپاکی بریزند
بدین پتیارکی تاکی ستیزند
دکر با مؤبدان آهنك بکرفت
بدیشان راه را بس تنك بکرفت
بهر جا بود یك اختر شناسی
روانی پارسانی سر شناسی
بدیشان کفت هان تا کی خموشید
بس است این خیره کی باید بکوشید
ازین پس دورهٔ مردی بپوشید
بهر جا پیش مردم باز کوشید

که یزدان توانا یار گردید　　ازین اهریمنان بیزار گردید
که پیروزی ایرانی آمد　　دم باد افره یزدانی آمد
براهریمن نیازد دست هر کس　　ز آیین خدائی مانده واپس
خدا زرتشت را کرده است راهی　　که با دیوان نماید داد خواهی
بکوشید ای جوانمردان بکوشید　　به پیکر جامهٔ مردی بپوشید
درین میدان خدا یار است مارا　　مهین زرتشت سردار است مارا
چرا کیش خدائی خوار باشد　　چرا وخشور ایران زار باشد
پس ان آئین یزدانی کجا شد　　جوانمردی ایرانی کجا شد
چرا خواموش باشد بخت جمشید　　نکونسار از چه باشد تخت جمشید
چرا ما بندهٔ بدخواه باشیم　　چرا بی تاج و بی خرگاه باشیم
چرا مرز عجم ویرانه باشد　　چرا فرمانبر بیگانه باشد
نیاکانمان جهانداری نمودند　　دراز مردی دراین گیتی کشودند
پس آن فر جهانبانی کجا شد　　دلیری های ایرانی کجا شد
چرا ما پیرو پاکان نباشیم　　مگر از دودهٔ آنان نباشیم
نمی بینید این ناساز کاری　　بس است این تنبلی و خوار و زاری
خداوندیم ما، این بندگی چیست　　خداوندا، سود اینسان زندگی چیست
نهال بودما، بی برگ بهتر　　از اینسان زندگانی مرگ بهتر
درین ماتم سزد گر خون بگرییم　　زمادر مردکار افزون بگیریم
چو نادانی بما فرمانروا شد　　همه فرماندهی از دست ما شد
الا بردیو تیغ کین بیازید　　بدشمن توسن مردی بتازید
فریدون از نژاد پاک هوشنگ　　نهان باشد چو گوهر در دل سنگ

مراورا دادگر یزدان فرستاد
که بدهد خاک دشمن پاک برباد



یکی از طالارهای تعمیر شدهٔ تخت جمشید

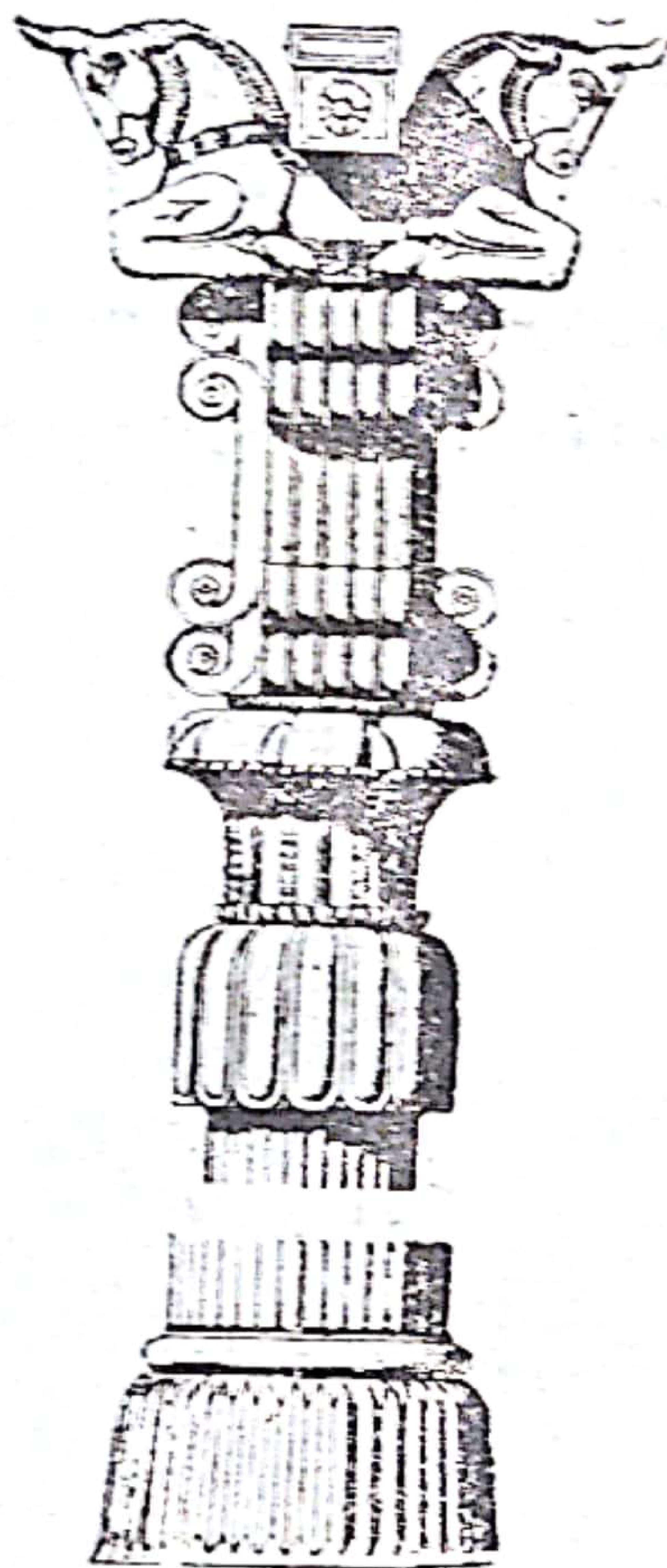
چنین کوشید نادر دیرگاهی بدو گرد آمد از هر سو سپاهی
جوانانی که در کوه و بیابان بدند از بیم اهریمن گریزان
همه روسوی آهنگر نهادند بدان کردار نیکو سر نهادند
سپس از چرم گاو آهنگر پیر بدش یک پیشدامن از کهی دیر
مر اورا بر سر چوبی بر افراشت بروی او سری از گاو بگذاشت
بگفت این پرچم پیروزی ماست از این پس مرگ دشمن روزی ماست

چو خونخواهی کاوان بود کامش
از آن رو «گاوه» کردستند نامش

مهر روان



بلی مردان نام آور چنینند		خردمندان خوش گوهر چنینند
زکاوه بخت ایران گشت افروز		اگر مردی ازاو مردی بیاموز

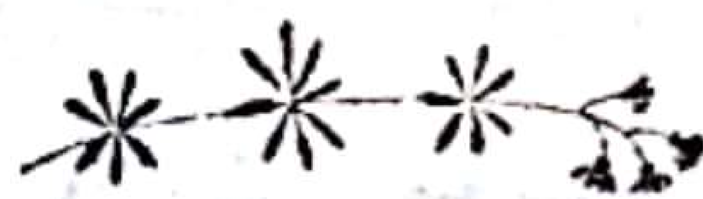


نمونهٔ ازستونهای تخت جمشید

سپس کوشیدودشمن رازبون ساخت		سپاهان را زاهریمن بپرداخت
بگردش لشکری شد گرد انبوه		روان شد کاوه بالشکر سوی کوه
چوتخمهٔ شاه را ضحاك میکشت		همه شهزادگان راپاك میکشت
گریزان بدفریدون سوی البرز		بسر بردی جهان درروی البرز
فریدون کاندر آنجا بود پنهان		به پیشبازش لشکر شد شتابان

چو مردم شاهرا دیدند از دور که تابان بد زرویش پرتو نور
سراسر خاك بوسیدند پیشش فری گفتند بر ئین وکیشش
از انجا شاه بالشکر روان شد زرویش کاشن گیتی جوان شد
زهر سو شیرمردان در رسیدند پی یاری بان لشکر رسیدند
پس ازان نیز جنگی چند افتاد که تا ضحاك اندر بند افتاد
چودر ایران زمین از دیرگاهی خجسته بود تخت و تاج شاهی
کسی کان تاجرا بنهاد برسر نبودی کشتنش ائین کشور
اگرچه بدرك وبتیاره باشد ویا مردم کش وخونخواره باشد
ازانرو شاه درکوه دماوند به بست اورا وبرزندانش افکند

رها ایران ازان بد دوده گردید
جهان اززشتیش آسوده گردید



شاهنشاهی فریدون

نخستین روز ماه مهر آن شاه ‌ نشست اندر فراز تخت وخرگاه
مر آن روز خجسته بدهاز روز ‌ که بر ضحاک تازی گشت پیروز
همه مردم که گرد شاه بودند ‌ به پیش گاه سر بر خاک سودند
خجسته باد گفتند اینچنین روز ‌ که باشد دومین جشنی ز نوروز

بمردم سیم وزر بسیار افشاند
پس آنرا شاه جشن مهرگان خواند

چو شه بنشست بر اورنگ جمشید ‌ فروزان شد رخش مانند خورشید
زکاوه ان درفش پاک را خواست ‌ ببوسید وبگوهرها بیاراست
ازآن پس شاه درهر جنگ وبیداد ‌ پی پیروزی آنرا می فرستاد
درفش اینگونه بد تا اینکه ایران ‌ زبیداد عرب گردید ویران

به یغما رفت درّ وگوهر او
دریغا پرچم نام آور او

فریدون کرد نابود آن تناسخ ‌ که در دوران فترة داده بدرخ
نوشت ازروی هوش ونیک بینی ‌ مهین آئین پاک (مازدیسنی)

که برچیده ز آیینهای زنداست
خجسته نامهٔ اندرز وپنداست

زهر شاهی فریدون خوبتر بود   خدیوی مهربان وداد گر بود
دران دوران که آن شه زندگی کرد   بسی نیکوئی وبخشندگی کرد
در آندم نوشدارو گشت پیدا   کزو سود فراوان شد هویدا



همانا مادیان از تخمهٔ خر   دران دوران بز ائیده است، استر
مهین پایتخت شه تمیشه بوده است   همیشه جای شیران بیشه بوده است

خدا تا این جهان را آفریده است
از او بهتر خدیوی کس ندیده است

پس از چندی شهنشه پیر گردید ‌ ‌ ز تاج وتخت گیتی سیر گردید
بر آن شدتاکه از آن پس بدوران ‌ ‌ ستایش سر کند در پیش یزدان
سه فرزندش بد، ان شاهنشه‌راد ‌ ‌ ز ایران هر یکی را بهرهٔ داد
نخستین را بداد آن شه کلیدی ‌ ‌ زمرز ارمن وقفقاز ولیدی
دگر بخشید شه بردومین پور ‌ ‌ زمین نینوا ومرز اثور
سوم فرزند را چون خوبتر دید ‌ ‌ به ان شهزاده ایران رابه بخشید
سپس‌ازروی هرکشورکه انروز ‌ ‌ بهریك داد شاهنشاه پیروز
یکی را سلم ودیگر تورشد نام ‌ ‌ سوم ایرج که کشتندش بناکام
سپس انان که‌در دوران ضحاك ‌ ‌ نکر دیدند گرد زشتی وآك
بزرگی کرد وجاه ومالشان داد ‌ ‌ بفرمان‌خود، استقلالشان داد
به پیمانی‌که سوی بد نپویند ‌ ‌ ز ایران هیچگه دوری نجویند



اغاز ستیز میان ایران وهمسایگان

چوسلم وتور ازایران دورگشتند　　ازاین کردار شه رنجور گشتند
بایران نامهٔ سختی نوشتند　　ز آئین شهنشه باز گشتند
بدیشان پاسخی بنوشت ان شـاه　　بخوان تا گردی از ان نامه اگاه
فریدون چون بکف بگرفت خامه　　نوشت اندرز زیرین را بنامه :
۱ بدی را هرکه سازد رهبرخویش　　برنجاند پدر یا مادر خویش
درین گیتی گل شادی نچینند　　بجز از بد ز فر زندان نه‌بینند
۲ وگر پاس بزرگیشان ندارد　　همان درود که تخمش را بکارد
۳ بدی هرکس نماید بابرادر　　برادر بودن اورا نیست درخور
٤ اگر دستور دربی ره براند　　دگر هارا دگر چیزی نداند
دران هنگام یزدان نیست یارش　　هماندم هست سر انجام کارش
٥ بوداین روزگار ایینهٔ پاك　　که بنماید دراو هرپاك ونا پاك
بود اوکارنامهٔ هرچه مردم　　نمیگردد در اوکردار کس گم

خردمند انکه تخم بد نکارد
در این آیینه نیکی بر نگارد

ولی ان دیو کرداران گمراه　　نه‌پذ رفتند پندآن شهنشاه
بایرج شاه فرمانداد کای پور　　ببرلشکر بکن سرشان زتن دور!

مهین شهزاده نیکواختری کرد   به‌پیش پادشه پوزشگری کرد
بگفت ای شه‌دلم زین کین بلرزد   جهان درپیش‌من چندان نیرزد
شه‌ار ازکین نماید ریز ریزم   کجاخون برادررا بریزم
توخوددانی که گیتی نیست جاوید   چرا کرد بدی بایست گردید
اگر فرماندهی انسو بپویم   بدیشان پند واندرزی بگویم
زبان از مهربانی برگشایم   مگر دلشان بدست آرم بیایم
شهش بوسید وبروی آفرین خواند   بدامان خودش از مهر بنشاند
چو فرمانداد شه برراه افتاد   چویوسف سوی گرگان روی بنهاد
دو بدگو هر برادر شاد گشتند   از اینسان آمدن ازاد گشتند
ز ناپاکی بجای میزبانی   شکستندش نهال زندگانی

بریدند ان سر نام آور او
بخون کردند غلطان پیکر او

باندرز اندرون گفت ایرج مه :   بود مردن بسی از زندگی به
که نیکوکار راتن هست زندان   بدان راهم بود انده دوچندان
بگیتی بد هر انچه دیر پاید   گناه خویش افزون مینماید
بود بادوستان نیکی سترگی   ولی باد شمن ارکردی بزرگی
شه ارشد آزمند ، ان‌بی‌نوائیست   که‌او از هیچ چیزی سیریش نیست
چه خوش فرمودایرج داستانی   که : هستم درشگفت ازمردمانی
١ که‌جاه‌بی نیازی راه ندانند   توانگربودن ، ازاندخته خوانند
نکوبنگر که‌دراین‌نکته‌رازی‌است   توانگر بودن‌اندربی نیازی است
٢ دگر زانان‌که راه کج بپویند   خود، آسایش، زبسیاری بجویند
کسی‌این‌نکته داندکش هنرهست   که اسایش ، دراندك بیشترهست

۳ دگر زانان که اندر روزکارند | بزرگی را ز مردم چشم دارند.
بلی با اینکه اندر پیش مردان | بزرگی در نکوکاری است پنهان.
٤ دگر ازان کسی کز روی سستی | گمان دارد که گویا، تن درستی

بمردم از تن اسانی دهد دست
نداند اینکه: ازداد شهان است

چوسلم وتور کردند ان بدی را | پرستیدند ائین ددی را
سپس بالشکر تاتار و آشور | بایران تاخت کردندازره دور
فریدون تا کها که شداز ان کار | دلش پرشد زدرد ورنج وتیمار
بچشمش روز روشن تیره گردید | دلش پرخون وعقلش خیره گردید.
نه تنها روز شاهنشه تبه شد | جهان برچشم ایرانی سیه شد
دران ماتم بپاشیون نمودند | گرستند وسیه برتن نمودند
چوشیر خشکمین ازجای جستند | کمرها را بخون نخواهی به بستند
به پیش شاه ایرج یك پسر داشت | که گوهر در نکوئی ازپدر داشت.
بهشه ایرانیان پوزش نمودند | به پیشش روی خود برخاك سودند
مگر شهزاده را دستور بدهد | که دشمن را بخاك گور بنهد
شهنشه زاده نامش بد منوچهر | رخش درروشنائی بودچون مهر
منو چهر ازنیا بگرفت دستور | که تا کیفر کشد ازسلم واز تور
همه ایرانیان همراه کشتند | از این دستور شاد ازشاه کشتند.
چوپیل مست وشیران گرسنه | که می تازند بر صید برهنه
بسوی مرز دشمن رونمودند | جهانرا پرزهایا هو نمودند
رسیدند وز دشمن کینه جستند | از آنان کینهٔ دیرینه جستند
بسوزاندند بیخ ان خسانرا | تبه کردند روز نا کسانرا

بکشتندان دوزشت کرك خورا　همان اهریمنان تیره رورا
فریدون ازجهان بربست چون رخت　منوچهر از پسش بنشست برتخت
فریدون رفت ونیکوئی از او ماند
خوشا آنکو از او نام نکوماند

منوچهر



پس از چندی خدیو مرز آشور　جهانرا کرد از نو پرشروشور
شه ترکان که از آنسوی جیحون　سپه می راند درخاك فریدون
چوازافرازآب اینسو کذشته است　ازان افراسیابش نام کشته است
دکر این نام درپیش بزرکان　بجا ماند از برای شاه ترکان

بودنام نژاد وکشور این نام   که شد نام شه ترکان درانجام
همینگونه است نام رستم کو   که بر هرپهلوان می ماند از نو
نژاد زال دران دور خرم
بدر اندر پدر بودند رستم
در این اندیشه شد سالار توران   که تاخون نیا گیرد از ایران
زقوم هون واز تاتار وآشور   سپه آراست ان بیداد گر بور
منوچهرآ گهی چون یافت ازکار   سپاهی گرد کرد از بهر پیکار
برزم اهرمن آراست لشکر   برون رفت وبد شمن شد برابر
دو لشکر چون بیکدیگر رسیدند   همه شمشیرهارا برکشیدند
زمیدان کشت رستا خیز پیدا   سپهر کج روش گرم تماشا
بسی سرها که با افسر نگون شد   زمین‌ازخون مردان‌لاله گون‌شد
فراوان تن بخون‌گردید غلطان   نشد پیروزی از یکسو نمایان
منوچهرانزمان‌بددر(دژ)[۱]مور   که برآن دست نتوان یافت بازور
زدیگر سوسپاه شاه توران   شد از بسیاری کوشش پریشان
زبس کوشش زپا افتاده بودند   برای باز کشت آماده بودند
چو دید افرا سیاب انجام آن کار   برای آشتی گردید نا چار
درآن هنگامه آرش ترجمان بود   که از افرا سیاب او بد گمان بود
سپس هر دوسپه کردند پیمان   که گردد سومهٔ [۲] کشور نمایان
بدینسان گشت پیمانشان سراسر   که آرش تیری اندازد زلشکر
بهرجا اوفتد آن تیر پر پر   بود ان سومه از بهر دوکشور
خردمند آرش آن‌تیر انچنان‌ساخت   کش از رویان بسوی بابل‌افکند

---

[۱] دژ ـ قلعه
[۲] سومه ـ حدود

میان خالی بد ان پیکان نامی — زشبنم پر نمودش ان گرامی
بگاه بامدادان سوی خاور — رها کرد از کان ان تیر پرپر
جو آن تیراز کان پرتاب کردید — کشیدش سوی خود تاثیر خورشید
از آن، تارود جیحون مرزماشد — از این اندیشه شاهنشه رها شد
بشد این سود بانام منوچهر — از اینرو کرد باآرش بسی مهر
به گیلانش سپس فرمانروا کرد — در انجا رشت‌را آرش بنا کرد
ولی افراسیاب دون سر انجام — بجنگ دیگر اورا کشت ناکام

به پیش پارسان آرش بمعنی
مترجم باشد ومعنا ، ویعنی

افراسیاب



شعیب وموسی اندر دور آن شاه   بگیتی امدند از سوی الله
دران دوران ذکر کاری که رخ داد   یکی این بد که مادر زال رازاد
شگفتی انکه ان نوباوهٔ شیر   همه مویش بدی اسپید چون شیر
ازان رو زال رادل شد پراندوه   بدایه داد تا بردش سوی کوه
به البرز اندرون یك مؤبدی بود   که دل آگاه وراد بخردی بود
سر دانشوران کاین راز رانده   بشهنامه درش سیمرغ خوانده
در انجا زال را اوپرورش داد   چنو فرزند خویش اوراخورش داد
براو اموزکاری کرد چندی   که شد مرد دلیر وارجمندی
براین بگذشت لختی تا سرانجام   ازان کرده بدرد آمد دل سام
دلش درمهر زال زر بجوشید   به پیدا کردنش هرسو بکوشید
زنزدیکان سام انان که بودند   به پیش مؤبد اوراره نمودند
بشد سام ورخ فرزند را دید   زشادی همچو تندر برخروشید
رخش چون گل زروی پور بشگفت   به مؤبد بس سپاس وافرین گفت
پسر را برد همره سوی ایوان   گلی آورد درگلزار ایران
بزال زر خدا پوری به بخشید   که مانندش نه کس دیدونه بشنید
ازان پور گرامی بود رستم   که ایران بود از او سرسبز خرم
بدانسان روزگاری چند بگذشت   که بد هم شهرها اباد ، هم دشت
وزآن پس باز ترکان باز کشتند   از ان پیمان دیرین درگذشتند
شهنشه خواند بردر مؤبدان را   هنرمندان مرزو بخردان را
سپس بگشود برمردم دراز مهر   چنین فرمود باانان منوچهر
که باشد یك خداوندی ندیده   که اوهر آفریدهٔ افریده
هران نیکی رسد بربندگانش   تواز بخشایش دادار دانش
پی اسپاس بخششهای یزدان   ورا باید ستایش کرد از جان

براز، کار های ایزد پاك
کند اندیشه هرکس اندرین خاك

خدا بر بینیش اومی فزاید
در دانش برویش میکشاید

کسی کاین‌را نیندیشد تباه است
دلش از زنك الایش سیاه است

شه ار خواهد شود آباد کشور
بکوشد درنگهداری لشکر

مر آنان هم سزد فرمان پذیرند
چرا کز بودن شه‌نا کزیرند

بفرمان شهان باید سپاهی
کشاند بخت دشمن بر تباهی

شهان‌را نیزمی باید بکوشند
بلشکر جامهٔ نیکو بپوشند

دل سربازورا بردست آرند
همیشه از خورا کش سیر دارند

چوزانان جا کری شایسته بینند
بسر افرازی اورا بر کزینند

چودر میدان نکوکوشید سرباز
شهان باید نمایندش سر افراز

شهنشاه‌است چون مرغ و،سپاهی
بود بال وپرش خواهی نخواهی

اکر مرغی ندارد بال وپرها
بزودی میخورندش جانورها

نباید شاه باهر زیر دستی
نماید داد با یزدان پرستی

اکر شاهی نباشد داد کستر
نکیرد بهره زابادی کشور

نباید زیر دستان خوار کردند
شه‌ار بد دادکر چون زارکردند

شهنشه باید اندر روزکاران
کند یاری بجای کشت کاران

بدهقان تخم وهم سرمایه بخشد
بپاس رنجش اورا پایه بخشد

چو اندرز شهنشه برسرآمد
که‌ٔ سان سپاه ولشکر آمد

شهنشه کارها با آن سپه کرد
بدشمن روز روشن راسیه کرد

سپس باز آمد ان شه بادل شاد
خود ومردم شدند از رنج آزاد

منوچهر مهین سالی صدوبیست
در این کیتی بهٔ آئین بهی زیست

اندرزهای منوچهر

باندرز اینچنین گفت ان منوچهر | که : دانی چیست این گیتی بی‌مهر
چو ابری کو بتابستان بیاید | همه دانند کان چندان نپاید
ویا چون افتاب اندر زمستان | که دریکدم شود از دیده پنهان
زشاهان هست بخشایش سزاوار | بویژه بخشش شه بر کنه کار

برای کشور ان سرمایه باشد
همان زیبا ترین پیرایه باشد

پس ازاوماند ایران تا گهی چند | دچار هرج ومرج وبی خداوند
زآتوری وکلدانی وتاتار | شد از نو مرزما تاراج وکشتار
بهرجا باز آشوبی بپاشد | دوباره مرز ایران کربلا شد
بدان دوران رزم وکین وآشوب | که ایران‌بود از هر سولگدکوب
زسوی ماوراءالنهر تاتار | بتازیدند در ایران دگربار
بدست دودهٔ (آسورنازیرنال) [۱] | شوش وآلام ومد گردید پامال
شهنشاهی نبد آندم در ایران | که‌مردم را کشد در زیرفرمان
همین دوره است دور پهلوانی | که بد هر پهلوانی مرزبانی
بهر سومه که یك نام آوری بود | ویا شهزادهٔ بالشکری بود

---

[۱] اسورنازیرنال ـ پادشاه آتوراست که در بخش دومین این نامه در داستان آتوریان گفته خواهد شد .

ازان سوره بدشمن تنك میکرد | برای پاس ایران جنك میکرد
بهرجا پهلوانی بود نامی | ویا شهزادهٔ راد وگرامی
چو ایران کشتیٔ بی ناخدا بود | بفرمان خود او فرمانروا بود
بسی شهزاده وبس نامداران | بجنگیدند بهر پاس ایران
ولیکن هیچیك هرگز ازآنان | نبوده پادشاه پادشاهان
بهرجا «ساترابی» [۱]بوده کاری | بپاس خویش کرده پای‌داری
یکی(هکهامنش)[۲] بوده ازآنان | که‌در آلام وشوش میرانده‌فرمان
که باآنوریان بددر زد وخورد | همیشه تا فاسطین تاخت می‌برد
گهی هم‌چشم بختش خیره میشد | شه آنور بر اوچیره میشد
دگر فرمانده کرمان، گریمان | که‌بد در نیمروز اندم جهانبان
شهی‌آزاد ومردی بود کاری | بسی کوشش نمودو پافشاری
زدشمن مرز او بی‌بیم وکین بود | پناه مردم ایران زمین بود
بهرجایی که دشمن چیره میشد | جهان برچشم مردم تیره میشد
ره امید شان درگاه شه بود | که مرز نیمروز امیدگه بود
چودر هرجنك بوده‌است ابرومند | از آنرو نام آن گرشاسب کردند
به آرش(گر) بودجنك ای‌دل‌آگاه | پس از آن«شاسب»شهزاده‌است‌یاشاه
گریمان است نام پربهایش | بود گرشاسب نام جنگهایش
مرآنان کودر ازاین راز سفتند | نبرد شاه را گرشاسب گفتند
کنون‌این نام برآن شاه ماند‌است | مهین‌فردوسیش‌اینگونه‌خوانداست
دگرانکونشدخوار اندر این رزم | بد از شهزادگان باخ وخوارزم
که کورنك است نام نامی او | جلوگیری زدشمن کرد نیکو

---

[۱] ساتراپ ـ والی
[۲] هکهامنش ـ نیای داریوش

دکر قارن که در آن دورهٔ سخت   نشد تسلیم بدخواه سیه بخت
برزم دشمنان درمرز اهواز   همیشه کرم کین بود آن سرافراز
دیکر یك نوذر ان شاهنشه پاك   که از افراز آبان خفت برخاك
دکر در کرد دریای خزر نیز   خزر وان زادکان کشتند خونریز
زافراز آبیان بیزار بودند   همیشه کرم کار وزار بودند
دران دوران بهین جا اندر ایران   همانا سیستان بود ولرستان
بد اندر سیستان مردان نامی   چوزاب ورستم وسام کرامی
که در دشمن کشی مردانه بودند   بمردی هر یکی افسانه بودند
ولی زان کارهای دورهٔ پیش   ندارد آکهی کس بی کم وبیش
زنام جنکها وجا ومردم   نموده رشته را افسانه کوکم
کنون بهر نمونه داستانی   بکویم تا سخن زانیك دانی
سمیرامیس چون میتاخت لشکر   پی بکر فتن هر مرز وکشور
بشد پیروز هرجا بخت نیتوس   شدند اندر برش مردم زمین بوس
مکر زابلستان کز روی مردی   بداد آن روز داد هم نبردی
بدست زابلی شیری شکاری   سمیر امیس زخمی خورد کاری
که برکشت واز آنجا چشم پوشید   نخورد از نانش وآبش ننوشید
مراین را نامور فردوسی راد   بشهنامه درون کرد اینچنین یاد

که شد در هفتخوان زخمی وبد حال
زنی جادو بدست رستم زال

هر آن کاری که آن فرزانه استاد   بشهنامه درون کرده است از او یاد
شده است ان کارها لیکن کم وبیش   در او افسانه هاهست وبس وبیش
هم ازسوی دیکر اندر لرستان   شداز همکها منش دشمن پریشان
ولی کویند کانی کاندر آن روز   بدند آن مردمان را دانش آموز

بد اندر گفتن یک داستانی فزونتر مهرشان باسیستانی
ازاین‌رو، کار رستم گشته مشهور فسانهٔ دار یوشی مانده مستور

دریغ آید مرا زین پرده پوشی
که پنهان کرده کار داریوشی

بدینسان تا به سیصد سال ایران دچار رنج فترت بود و ویران
اگرچه اندران دوران بایران نبد چون دورهٔ پیشین جهانبان
ولی انان که باخرگاه بودند که هم شهزاده وهم شاه بودند
یکی نوذر دگر یک زاب بوده سوم گرشاسب ان شاه ستوده
کهانان را جهانبان میتوان گفت شهنشاهان ایران میتوان گفت
میان اختران بودند خورشید که بد در دست انان تخت جمشید
دگر شهزادگان وپهلوانان که از هرسو بکوشیدند باجان
اگرچه مستقل بودند چندی نیامدشان زاهریمن گزندی
ولی شاهنشه ایران نبودند بشه هم بلکه نا فرمان نبودند
ازان دانای تومی چون گهرسفت بجای پهلوانان نامشان گفت
چنین گویند مردان دل اگاه که‌چون نوزر درایران شدشهنشاه
شهی پاکیزه جان وپارسا بود همیشه روی او سوی خدا بود
بدان رادی ومردی ودلیری هماره بود کارش گوشه گیری
ستایش پیش یزدان سرنمودی بکشور سرکشی کمتر نمودی
بدشمن اگهی چون امد ازاین کمر بستند یکسر درره کین
شهی از دودهٔ تور بداختر زنو بر کشورما راند لشکر
به‌تیغ لشکر افراز آبان بخون شد پیکران شاه غلطان

دوباره گرد کشور روبخواری همه درماتم و درسوگواری
ولی آنروز ایران مردها داشت زهرسو مهتری پرچم برافراشت
ز ایران دور کردند ان ددان را
برون کردند ان نابخردان را

نوذر



بسی اندرز فرموده است نوذر بزیرین جامه‌اش برخوان سراسر:
زهرکس کرددانی شش خوبدیدار برای دوستی نبود سزاوار:
نخستین آنکه او گمراه باشد - بدی های تورا آگاه باشد
به بدکرداریت دل برگمارد به پنهانی ازان بازت ندارد

دوم ان کز تو در کفت و شنفتش هنربك دید وده چندان نکفتش
سزای دوستی نبود هران مرد که کر روزی تورا یك بخششی کرد
همیشه از برای ان بنازد زدل هرکز فراموشش نسازد
دکر انکس که چون دید از تو سودی زدل سازد فراموشش بزودی
کناهی کوچك ا نکو کیرد ازتو چو پوزش اوری نپذیرد ازتو
بکیتی دوستی کو با کدل هست بود نایاب و نابد هیچ بردست
بود فرزند بد انکشت ششم که باشد زشت اندر چشم مردم
کر از دستش ببری رنج دارد وکاه ار داریش زشتی بیارد
بر انان که راد و نا بجویند خدیو دادکر انرا بکویند
که کر از پور خود بیداد بیند دل مردم از او ناشاد بیند
برای داد نکزیند خموشی
زبا داشش نسازد چشم پوشی
مهین نوزر بداد وپاك جانی نموده هفت سالی مرز بانی
پس از اوزاب کز شهزادکان بود بسالی پنج دست داد بکشود



پس اوهم رفت وکرشاسب بجایش نشست وشد خداوند سرایش

گرشاسب



کرشاسپ چون زکیتی رخت بربست   بشدکاه شهی باخاك ره‌پست
نبد اندم کسی چون جانشینش   پریشان کشت اورنك ونکینش
دران دوران جهان زین نامرادی   سرامد بر نژاد پیشدادی
جهان با کس ندارد مهر وپیوند   خوش انکو دل ازاین فرتوت بر کند
سرانجام همه چون خاك باشد   دل دانا چرا ناپاك باشد
خدا نیك است اکر جویای اوئی   نکوئی کن نکوئی کن نکوئی
مرو سوی بدی زنهار زنهار   نکوئی کن دل مردم بدست‌ار
اکر خواهی نرنجد از تو یزدان   درین کیتی دل کس را مرنجان
بدین اندرز لاهوتی بده کوش   مکن هرکز نکوئی را فراموش

که او سر چشمهٔ هر نیك بختی است
هم او آسان کن هر رنج وسختی است

کنون کر بخشدم یزدان توانا   زبان کویا نماید دیده بینا

در از راز نیاکان باز سازم
ز تاریخ کیان اغاز سازم

ز هرجا بیشتر بوده است ایران — مهین سرچشمهٔ پاکی بدوران
هنرها پیشرفت وآبرو داشت — بجز تخم نکوئی کس نمیکاشت
ز هرجا بیشتر آئین چاپار — ز مرز پاك ایران شد نمودار
همانا بخش این چاپار چنداست — (برید)است و(هیون)است و(نوند)است
بدان هر بخش انرا نام چون بود — سوار اتش نوند و هم هیون بود

(برید) ان نامه بر مرد پیاده
فری بر انکه این ا ئین نهاده

دگر سیم سخنگو داشت ایران — بسی آئین نیکو داشت ایران
وگر باور نداری این خبررا — بخوان تاریخ گیتی سر بسررا
که‌در دوران پیشین چون بیونان — بشد پیروز لشکرهای ایران
بده ساعت خبر امد به بابل — که : ایرانی به اطن کشت داخل
دگر بگرفت چون ان عصر و هنگام — یهوداز شاه ایران بخشش عام [۱]
بیك شب در تمام مرز ایران — رسید اگاهی از عفو جهانبان
بکشتی رانی ودریا نوردی — نبود ایرانیان را هم نبردی
هنرمندی ایران بیشماراست — مرا اندیشه اندر اختصار است
نماز از ویژه های کیش مابود — همیشه روی‌ما سوی خدا بود
اگرخواهی کتاب کیش ایران — خجسته نامهٔ زنداست برخوان
بود ان اسمانی نامهٔ پارس — که از او گرم بدهنگامهٔ پارس

فزون است ایزدی ا ئین دیرین
هم از انها است آیینهای زرین

---

[۱] در بخش دوم نامه در داستان هخا منشی گفته خواهد شد

نخستین اندر ان نامهٔ خدائی — چنین گوید برای ره نمائی :

که ارمزد افرینندهٔ جهان است — نگارندهٔ زمین واسمان است

زبودش بود پیدا ونهانها — شنا سائیش برتراز گمانها

مهین(فرتاش۱)پاکش جاودان است — برون زاندیشه‌های(ناوران۲)است

بهر چیزی گمانت می برد پی — همانا افریدهٔ باشد ازوی

نه تن دارد نه اندر دیده آید — خجسته انکه اورامی ستاید

دگر در ایزدی آئین زرتشت — نباید هیچکس رادر جهان کشت

وراهریمن سرشت وخیره باشد — روانش از گناهان تیره باشد

بدارندش ببندو کنند وزندان — نباید کردنش بی بهره ازجان

که جان بخشایش ارمزد پاک است — نمونهٔ بخشش داور بخاک است

کسی دستوری انرا ندارد
که کس رازندگانی برسرآرد

چو ارمزد افرید این خاکدانرا — بران شد تا بیاراید جهانرا

بالی ارمزد گیتی را چنان خواست — که تا وارسته باشد ازکم وکاست

بران شد تا که بخشایش نماید — جهانرا برز آرایش نماید

نبود اندم جهانرا ان سترگی — که بپذیرد چنان باربزرگی

مراین گیهان توانائی نبودش — که گردد بی زیان یکباره سودش

دو (دشمیر۳) ارنباشد دربرابر — نهال برتری کی میدهد بر

اگر تاریکی شبها نمی بود — نمی بردی کسی از روشنی سود

بگیتی گرنبودی جور وبیداد — نگشتی آشکارا ارزش داد

۱ — فرتاش ـ وجود .
۲ — ناور ـ ممکن . ناوران ـ ممکنات .
۳ دشمیر ـ ضد

زسخن ابرومند است ، آسان — بود از درد آب وجاه درمان
ازآن رو بد به گیتی گشت پیدا — که گردد ارزش نیکی هویدا
به کین ایزدان بر گزیده — از آنرو اهرمن شد افریده
چو فرزندان ارمزد ایزدانند — هواداران آنان بخردانند
بود این کین میان ایزدودد — پی پیدایش نیکوئی از بد

یك صفحهٔ از آوستا

ستیز وجنگ باشد تا گهی دیر — درآین گیتی میان این دو دشمن
درآن هنگامه خوشبخت ان کسانند — که در آئین کیش ایز دانند
بزیر سایهٔ داد خدائی — پناه آرند از بهر رهائی
کنند آنان که آئین بدی کم — درآن دوران بوند آنگونه مردم

که بنشاند درخت میوه داری ویا آباد سازد کشت زاری
ویا برپا نماید خانهٔ را کند بنیاد یک کاشانهٔ را
ویا از اسب وگاو وگوسپندان چراند گلهٔ را شاد وخندان
ویا از روی هوش ونیک بینی برآرد چشمهٔ از سرزمینی
دگر آنکو رهٔ نیکی بداند زن وفرزند خودرا پروراند
تن مردم زبد خواهی نکاهد برای هرکه جز نیکی نخواهد
دگر آنکو دهد کیفر بهر بد که اورا آفرید اهریمن دد

دهد کیفر به غوک ومور وبرمار
دگر برمردم آزاران بدکار

همان پاکیزه‌گی وشرم وپرهیز بود برهرکسی (کرور ۱) ترین چیز
نه تنها «ماژدیستان ۲» سزاوار بود بایسته درگفتار وکردار
زناب کیش آنکس کرم باشد که دراندیشه اش هم شرم باشد
کند ترک آنکه زآینها یکی را ویا برجانیارد اندکی را
به پیش ایزد، او بدنام باشد سراپا گر بسوزد خام باشد
ازاین دوری زراه کردکاری نیابد هرگز آنکس رستگاری
مگر با بازگشت از بدی‌ها زروی دل (پتفت ۳) ازد دیها
بجای آن بدیهائی که کرده است بیازد زان سپس برنیکوئی دست
زن ومردی بهم پیوند بدهد به نیکیشان همیشه پند بدهد
ویا آباد سازد سر زمینی کند شادان دل اندوهگینی

۱ ـ کرور ـ واجب
۲ ـ ماژدیستان ـ عفت ، عصمت
۳ ـ پتفت ـ توبه

به آیینهای دیگر دل گمارد
سراسر را دگر برجای ارد

میان ایزدان با آهریمن — همیشه هست این اشوب وشیون
سپاه آهریمن اندران روز — بود برایزدان پیوسته پیروز
ندارد لیك پیروزیشان سود — نگردند ایزدان یکباره نابود
بهر کامی که کرده اهرمن چیر — بمانند ایزدان بیچاره در زیر
کند ارمزد یاری ایزدانرا — که سوزند اهرمنها وددان را
همیشه زور اهریمن بخاك است — از انها اسمانها پاك پاك است
شمار سال این کین نه هزار است — که کار این دودسته کارزار است
پس از آن دادگر ارمزد دانا — نماید ایزدانرا بس توانا
که تیغ کین براهریمن بیازند — زگیتی تخمشان نابود سازند
جهان آزاد گردد از بدیها — شود نابود آئین ددی ها
زمین پر گردد ازآسایش وداد — بسوزد ریشهٔ آشوب وبیداد
دم خوشبختی ان هنگام باشد — که شهد شادی اندرجام باشد
دهد ارمزد جای درد درمان — نباشد مرگ وجاویدان بودجان
بدو بیداد ورنج ودرد وماتم — نه بیند روی گیتی را از آندم
چو ارمزد افرید این گیتیٔ خاك — بدی نابود بود ازاین جهان پاك
برای آزمایش این بدیها — بشد پیدا وآئین ددیها
پس از اروزهم دیگر بدی نیست — بگیتی هیچ آئین ددی نیست

بدیها یکسر ازآندم نهان است
که گاه نیك بختیٔ جهان است

خط میخیٔ ایران

دگر بنوشته اندر نامهٔ زند — که چون ببردز تن جان مهر و پیوند
نگردد تا سه روز از تن جدا جان — سپس ناچار دوری جوید از آن
فتند (امشاسپند ۱) آتش به پهلو — برندش تا به پیش یک ترازو
که بیش و کم نسنجد پر کاهی — بود برپا برای داد خواهی
همه کار ورا از زشت و نیکو — بسنجند اندر آن فرخ ترازو
اگر نیکو سرشت و پاک کار است — پس از این آزمایش رستکار است
به مینو جا دهد ارمزد اورا — دهد پاداش کردار نکو را
سرشتش گر که زشت است و تبه کار — بدوزخ بایدش رفتن بناچار
بروی دوزخ ارمزد از سرداد — کشیده راست یک پا کیزه چینواد ۲
که راهی بهر رفتن سوی مینو — نباشد جز گذشتن از سر او
به گیتی هر که نیکوکار بوده است — ز آئین بدی بیزار بوده است
سروش و بهمنش یاری نمایند — در مینو برویش میگشایند
ز روی چینوادش بگذرانند — بهمره تا بهشتش میرسانند
وگر اندر جهان بدکیش بوده است — دل مردم ز دستش ریش بوده است

---

۱ ـ امشاسپند ـ ملک موکل

۲ ـ چینواد ـ پل صراط .

بدوزخ می نمایندش نکو نسار
که این باشد سزای مردم آزار

دگر ز آئین کیش پاك زرتشت | نمی بایست هرسان جانور کشت
مگر آنان که پرآزار هستند | از آنان مردمان بیزار هستند
دگر فرمود ان وخشور دانا | مهین پیغمبر راد توانا
که چون جانی بفرمان خدائی | زتن یکبارگی گیرد جدائی
بباید پوششی پوشند بر آن | گذارندش سپس اندر (ستودان ۱)
بروی کوهسار ازمردمان دور | سپارندش بجائی سخت در گور
«کنام اینک وخشور زبردست | که امروز اینچنین ائین نهاده است»

«برای ان بود کرنیك سنجند
که تا مردم زبوی ان نرنجند»

بزند اندرچنین فرموده زرتشت | کزوائین یزدان بدقوی پشت:
که می آیدپس ازمن اندرین خاك | سه وخشور بزرك ورهبر پاك
که هریك اسمانی نامه دارند | دل خودرا بنیکی می گمارند
۱ نخستین است (اوخسیاترتا ۲) | که دارد (ارش ۳) گلزار ببرا
(اشیدرما ٤) است دیگرنام انشاه | کند و یابد رهائی مردگمراه
«همانا ان مهین وخشور یزدان | بودبی چندوچون موسی ابن عمران»
۲ پس (اوخسیات نماه ٥) پاك جان است | که او نامی زین پیغمبران است

---

۱ ستودان ـ صندوق مرده
۲ ـ اوخسیاترتا ـ Ukhsyatéréta
۳ ـ ارش ـ معنی
٤ اشیدرما ـ Ochiderma
٥ ـ اوخسیات نماه ـ Ukhsyatnemah

« بود ان شاه هم عیسی ابن مریم　　که از اومرز گیتی گشت خرم »
۳ سپس از نزدخود ارمزد دانا　　فرستد پاك وخشوری توانا
که او شاهنشه پیغمبران است　　هم اوخود رهنمای رهبران است
دونامش هست کز ان نورپاشد　　که ساسیات وساسیوس باشد
بود کیشش بهین کیش خدائی　　پسین وخشور بهرره نمائی
زکیش اوشود ازاد گیتی　　زا ئینش شود اباد گیتی
بود کیشش زهر کیشی نکوتر　　به وخشوران خوداو، وخشوررهبر
هم اوروز بدی را برسر آرد　　که اوهم نامه هم شمشیر دارد
شهنشاه زمین واسمان است　　بود جاوید کیشش تاجهان است
ورا زرتشت بیش از حد ستوده　　بنام او ستایشها نموده
« بود ان پادشاه ملك سرمد　　خدیو کشور هستی محمد »
که دینش بهترین دین خدائی است　　فروزان ترچراغ رهنمائی است

دگر انان که از پیوند اوبند
علی با یازده فرزند اوبند

انجام بخش نخستین از ایراننامهٔ لاهولانی



نمونهٔ ازسربازان قدیم ایران



ختام این رسالهٔ ناچیز مصادف شد باورود بندگان حضرت اشرف اقای مشاورالممالك سفیر کبیر دولت علیه ایران در استانبول واین کیفیت را بنده برای دوام وچاپ بخشهای ایندهٔ خودم یك فال خیر تلقی نموده امیدوارم که درسایهٔ تربیت چنین دستور معظم ووزیر دانشمندی باسایش خاطر این وظیفهٔ ملیٔ خودرا بانجام برسانم. ومن الله التوفیق

لاهوتی

قیمت در استانبول ۵۰ قروش و در ایران ۵ قران